

# چیزهایی که برای هیچ کس

# تعریف نکردم

(قسمت اول)



نهال سهیلی فر



انتشارات مجید

# چیزهایی که برای هیچکس تعریف نکردم

قسمت اول

نویسنده: نهال سهیلی فر



انتشارات مجید

سرشناسه: سهیلی فر، نهال، ۱۳۷۶ -  
عنوان و نام پدیدآور: چیزهایی که برای هیچ کس تعریف نکردم (قسمت اول) / نهال سهیلی فر.  
مشخصات نشر: تهران؛ انتشارات مجید، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص؛ ۱۴/۴ × ۲۱/۴ س.م.  
شابک: 978-964-453-165-1  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی، قرن ۱۴ ه.ش.  
شناسه افزوده: سهیلی فر، نهال، ۱۳۷۶ - ، مؤلف.  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۸  
رده‌بندی دیویی: ۸۶۲/۸ فا  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۰۶۷۶۳

تقدیم به خودم که جرئت کردم و نوشتم.

تقدیم به شما که منت گذاشتید و تهیه کردید.

تقدیم به کلاهدوز عزیزم که بی‌خبر از همه‌جا خطاب این نوشته‌ها قرار گرفت.

و تشکر از تمام جان‌داران، بی‌جان‌ها و اتفاق‌هایی که الهام‌بخش تعریف و تفکر  
کردنم بودند.

کتاب (nbookcity.com)

## سخن ناشر

خواننده گرامی،

شاید اطلاع دارید امروزه سبک‌های گوناگونی در ادبیات به وجود آمده است و این مهم دیگر در ادبیات کلاسیک خلاصه نمی‌شود؛ سبک‌هایی که شاید بعضی‌هایشان به مذاق دسته‌ای از افراد بیشتر خوش بیاید و به مذاق دسته‌ای دیگر کمتر. نکته اینجا است تا تجربه دست اولی از موضوع یا کتابی نداشته باشید، نمی‌دانید خوش‌آیندتان خواهد بود یا نه؛ پس باید امتحان کرد!

کتابی را که در دست دارید نمی‌توان در سبک واحدی گنجانند. زیرا ترکیبی است از رمان نو، شرح حال نویسی، خاطره نویسی، فلسفه و روان‌شناسی. اما نکته برجسته‌ای که در مورد این کتاب وجود دارد این است که نویسنده کوشیده تا با الهام‌گرفتن از کتاب اعترافات [۱] نوشته «ژان ژاک روسو» و سبک نگارش رمان نو بکوشد با چشم دیگری به واقعه‌ها نگاه کند و چیزهایی که کمتر کسی جرأت اعتراف‌شان را دارد یا حتی کمتر بهشان توجه می‌کند، با بیان ساده‌ای روی کاغذ بیاورد.

«انتشارات مجید» هم‌واره طرف‌دار انتشار مطالبی بوده است که ارزش خواندن دارند، ماندگارند و حرفی برای گفتن دارند. امید است با استقبال شما عزیزان از این اثر بتوانیم قسمت‌های دیگر آن را به چاپ رسانیم و در اختیار مشتاقان و طرف‌داران کتاب و مطالعه قرار دهیم.

تابستان ۱۴۰۱

## توضیحی که قول می‌دهم کوتاه باشد

این چیزها را تعریف کردم تا اگر هرکدام‌شان برایتان آشنا است یا درموردتان صدق می‌کند احساس تنهایی نکنید. نوشتم که یکدیگر را پیدا کنیم و مثل پنگوئن‌ها همدیگر را بغل کنیم تا گرم شویم. قطعه‌هایی از زندگی شخصی و افکار آدمی هستند که احتمالاً نمی‌شناسید (بنده حقیر) اما قول می‌دهم با خواندن‌شان دست‌کم اندکی هم شده به فکر فرو بروید. البته اگر علاقه‌مند باشید به فکر فرو بروید. در عین حال داستانی هم هست برای خودش که روایت حدوداً دو سال از زندگی من در خطاب به کلاهدوز عزیزم است. به جز برای بچه‌هایم، برای بقیه از اسم مستعار استفاده کردم که البته خودشان می‌توانند خودشان را بشناسند.

اگر از چیزهایی که تعریف کردم لذت بردید، حتماً در جریانم بگذارید (اگر لذت نبردید هم در جریان بگذارید، اما با ملایمت لطفاً!)

همین! قول دادم کوتاه باشد!

من،

شهریور ۱۴۰۰

کلاهدوز من، سلام!

اول از همه به تو بگویم سعی کن هیچ وقت عملی کردن ایده‌هایی که فکر می‌کنی به نظر مهم هستند را به تعویق نیندازی، چون یا تنبلی، یا از دست دادن انگیزه یا ترس از شروع بر تو غلبه می‌کنند و ممکن است جلوی اینکه شاهکاری از خودت به جا بگذاری را بگیرند. من شروع کردن به نوشتن را برایت به تعویق انداختم؛ باید از سه-چهار روز قبل‌ترش شروع می‌کردم که جرقه‌اش در ذهنم خورد، اما اینجا ترس از شروع کار بود که باعث شد نوشتن را به تعویق بیندازم. حتی هنوز هم می‌ترسم مبادا نیمه‌کاره رهایش کنم یا دلم را بزند. امیدوارم اینطور نشود؛ بگذریم.

بعد از این‌ها، باید بگویم اینجا تو «کلاهدوز» هستی و من، «من»!

از نوشته‌هایم هیچ قضاوتی نکن، با نوشته‌هایم من را قضاوت نکن. ممکن است خیلی‌هایش فکری‌هایی آنی باشند که به ذهنم خطور کرده‌اند اما هیچ وقت عملی‌شان نکرده و احتمالاً نخواهم کرد. این‌ها را طوری بخوان انگار که یک نفر که نمی‌شناسی، نوشته! که یکی از هدف‌هایم هم این است که یا تو یا خودم، روزی چیزی از میان این نوشته‌ها دربیآوریم، چاپ کنیم و در اختیار بقیه قرار دهیم. هرچند چه کسی می‌داند، شاید سرانجام‌شان سطل زباله شد و بس! [\[۲\]](#)!

ایده این کار را از یکی از نویسندگان سبک Nouveau Roman یا رمان نوی

فرانسوی گرفتم. وقتی استادمان سر کلاس داشت راجع به آن صحبت می‌کرد، احتمالاً روحش هم خبر نداشت که منبع الهامی برای من شده است. البته من یکی - دو روز پیش ایمیلی برایش فرستادم و او را در جریان کار مثبت و الهام‌بخشی که انجام می‌دهد، گذاشتم. «احساسات مثبت را باید پراکنده کرد»، چیزی بود که دقیقاً به او گفتم.

از اینکه در دفتر بنویسم خیلی خوشم نمی‌آید. به خط‌های آخر که می‌رسد دست و انگشتانم از صفحه بیرون می‌مانند و تسلط کافی روی کاغذ و خودکار ندارم، به خاطر همین نوشتن روی کاغذهای جدا جدا را ترجیح می‌دهم، اما در دفترنوشتن نوشته‌ها را منسجم‌تر می‌کرد، به خاطر همین در دفتر می‌نویسم.

می‌خواستم برای هر قسمتی می‌نویسم جداگانه تاریخ بزنم، بعد دیدم تا به تقویم نگاه نکنم، نمی‌دانم امروز چندم است. پس چه اهمیتی دارد؟! به خاطر همین فقط سال و احتمالاً ماه را قید می‌کنم (البته اگر نوشتنم از سال و ماه کنونی تجاوز کند!)

الان در اتاقی نشستم که زمانی اتاق من بود. حالا اتاق من نیست. چون هیچ شباهتی به زمانی که اتاق من بود، ندارد. و خدا را شکر که ندارد، زیرا در آن صورت من را به‌یاد تمام چیزهایی که در این خانه از دست دادم، می‌انداخت.

البته چیزهایی را هم در این خانه برای اولین بار به دست آوردم؛ مثلاً اولین کتابی که از من چاپ شد، ما در این خانه بودیم. اولین باری که با تو هم صحبت شدم، ما در این خانه بودیم. اینجا اولین خانه خاکستری بود و همین! دیگر واقعه مهمی که در این خانه اتفاق افتاده باشد، به خاطر ندارم. البته منظورم واقعه مهم خوب است، زیرا تا دلت بخواهد اتفاق بد افتاده.

حواسم نیست دارم در دفتر می‌نویسم، هی می‌خواهم صفحه‌ها را شماره بزنم!

نمی‌دانم از کدام مطلبی که در حال حاضر ذهنم را اشغال کرده بنویسم، حرف زیاد است، اما اگر یک‌باره طغیان کنم دستم درد می‌گیرد و نصفه نیمه می‌ماند یا از کیفیت شرح دادنم کم می‌شود.

عجیب است گاهی از کسی متنفر می‌شوی، اما گاهی آنقدر دلت او را می‌خواهد که تاب نمی‌آوری لحظه‌ای آغوشش را رها کنی و تازه با چیزهایی در موردش کنار می‌آیی که فکرش را هم نمی‌کردی. انسان موجود عجیبی است!

راستی، گفتم انسان. چند روز پیش پستی خواندم که عین آن را برایت می‌نویسم:

«اگر شما در حال قدم زدن با کرمی باشید، آن کرم هیچ درکی از شما ندارد و نمی‌داند موجود باهوشی دارد با او قدم می‌زند. آیا اگر موجود فراگونه با ما قدم بزند، ما هیچ درکی از او داریم؟ شاید ما هم مانند کرم برای آنها اصلاً جذابیتی نداشته باشیم و با وجود ارتباط کلامی، برای آنها بسیار احمق باشیم! این می‌تواند جزو بزرگ‌ترین دلایلی قرار بگیرد که چرا تاکنون فرازمینی‌ها نتوانسته‌اند ما را ببینند، زیرا ممکن است آنها مدام ما را ببینند ولی تصور کنند هیچ گونه هوشمندی در زمین نیست.»

شبهه نظریه «بشریت - ماکت» من بود. البته به‌گونه‌ای، چون این بیشتر روی وجود آدم فضایی‌ها تمرکز دارد و مال من روی اینکه ما موجودات شبهه‌سازی شده‌ای هستیم. (در نظر داشته باش که همین الان، در همین لحظه،

اسم بشریت - ماکت را برای نظریه‌ام انتخاب کردم.)

من بوسیدن را دوست دارم. من بوسیدن تو را دوست دارم. گاهی فکر می‌کنم هرکسی را که از او خوشم بیاید، می‌توانم ببوسم، گاهی از این فکر که کس دیگری را به غیر از تو ببوسم، عوقم می‌گیرد. البته اینکه چیزی نیست، تکلیف خیلی چیزهای دیگرم هم با خودم معلوم نیست و شاید یکی از دلایل اینکه یک‌باره دلهره به‌دم می‌افتد که نکند من آدم آشغالی باشم هم همین است. کاش معیار دقیقی برای سنجش بود. همه معیارها یا دقیق نیستند یا قدیمی‌اند یا قلبی.

دوست داشتم امشب باز هم برایت می‌نوشتم، اما فکر کنم در حال حاضر ذهنم خالی از حرف‌های پرمعنا است.

\*\*\*

کلاهدوز من! فکر می‌کنم تمام این‌ها برنامه‌ریزی شده است. حس می‌کنم این مصیبت‌ها هدفی دارند. پذیرفتن‌شان سخت است، اما گاهی به این فکر می‌کنم که شاید واقعاً تحمل اینها برای رسیدن به هدف بزرگی لازم است. اما می‌ترسم. می‌ترسم گمانم واهی باشد. می‌ترسم وقتی به این هدف می‌رسم، خودم زنده نباشم.

کلاهدوز من! اگر بخواهم خودم و زندگی‌ام را برایت توصیف کنم، می‌توانم گفت خودم به‌مثابه حایلی در برابر زندگی‌ام هستم. ایستاده‌ام و دست‌هایم را باز کرده‌ام تا کسی آنچه پشت سرم هست، یعنی همان زندگی‌ام را نبیند.

کلاهدوز من! خدا را شکر می‌کنم به خاطر چیزهایی که دارم، اما چیزهایی هستند که اگر نباشند جای خالی‌شان ترک عمیقی بر روحت می‌شوند.

کلاهدوزم! گاهی می‌خواهم خودم را تا جایی که می‌شود به دستت بسپارم. می‌خواهم تا جایی که می‌شود به تو نزدیک شوم، بگذارم نزدیک شوی. اما راستش را بخواهی، می‌ترسم. می‌ترسم به دلایلی من دیگر نخواهمت، می‌ترسم با نشان دادن تمام آسیب‌پذیری‌ام به تو، مثل دیگران از تو هم ضربه بخورم. اما تو تا الان با بقیه خیلی فرق داشتی و اگر ضربه‌ای از تو بخورم، کاری‌تر خواهد بود. فکر کنم همان بهتر است خودم را (فعلاً و شاید برای همیشه) پیش خودم و برای خودم نگه دارم.

گاهی با خود می‌اندیشم شاید با تجربه کردن است که می‌توانیم معنا و هدفی برای خود بیابیم. با تجربه کردن است که به بینش می‌رسیم. منظورم تجربه کردن مسئله خاصی نیست، منظورم به طور کلی تجربه کردن است.

حس می‌کنم چیزی شبیه کوله‌پشتی‌ات که به آن می‌گویم کوله‌پشتی کوه‌نوردی پر از قلوه‌سنگ است و من آن را به دوش انداخته‌ام. سنگینی باری را بر پشتم احساس می‌کنم.

کاش کمی چشم بصیرت داشتم... کاش دریچه‌های روحم بازتر می‌شد... کاش به نحوی، به هر نحوی، اوضاع «بهتر می‌شد».

\*\*\*

کلاهدوز من! کمی از تو خجالت می‌کشم.

من انسانی پوچ‌گرا، اما در عین حال خوش‌بین و امیدوارم. امید یکی از چیزهایی است که مرا زنده نگه داشته است و همیشه هم سعی کردم آن را در وجود دیگران (از جمله تو) بیدار کنم تا بلکه بقیه هم انگیزه پیدا کنند و دست از تلاش کردن و باور داشتن نکشند.

من به تو امید دادم، من خیلی به تو امید دادم. راستش را بخواهی ته دلم چندان مطمئن نبودم، اما به خدا مطمئن بودم، به اینکه هرچه صلاح باشد، اتفاق خواهد افتاد، مطمئن بودم. الان هم از کاری که کردم، پشیمان نیستم. اگر باز هم در آن شرایط قرار می‌گرفتیم، باز هم به تو امید می‌دادم. باز هم چراغ دلت را روشن نگه می‌داشتم. من چنان امیدوارم، از چنان اعتقادی برخوردارم که باور دارم می‌شود مرده را زنده کرد، می‌شود چوب خشکی را به درخت تبدیل کرد، می‌شود تمام چیزهایی را عملی کرد که ناشدنی به نظر می‌رسند.

اما خجالت‌م از تو از این است که شاید الان فکر می‌کنی دیگر نباید امید داشت، دیگر نباید جنگید، این دنیا تماماً بر اساس علم است و هیچ نیروی ماورائی وجود ندارد، که اگر باز هم در شرایط سختی قرار بگیریم و من به تو امید دهم دیگر حرفم را باور نکنی، دیگر امیدوار نشوی. کاش می‌شد بدانم در این باره چه در مغزت می‌گذرد. کاش می‌شد ذهن آدم‌ها را خواند. چقدر همه چیز راحت‌تر می‌شد.

کلاهدوز قشنگم! باور کن خیلی از چیزهایی که فکر می‌کنیم لزوماً تک‌معنایی هستند، اینطور نیستند. «درست می‌شود» تفسیرهای مختلفی دارد. «درست» از نظر هرکس معنای متفاوتی دارد، معنایی که شاید گاهی اوقات ندانیم یا درکش نکنیم.

همه چیز همیشه آنطور نمی‌شود که ما می‌خواهیم یا فکر می‌کنیم؛ دلیلش این است که ما نه از آینده خبر داریم، نه از آنچه دقیقاً در گذشته گذشته. بعضی چیزها را باید پذیرفت و چقدر این چیزهایی که بی‌چون و چرا باید پذیرفت، سختند.

اما قدم‌هایت را محکم بردار، کلاهدوز من. سینه‌ات را سپر کن. درهای قلبت را باز بگذار و بگذار سراسر نور و روشنایی شود.

می‌خواهم از چیزهایی بنویسم، اما باید از کلمه‌هایی استفاده کنم که دوست ندارم ادایشان کنم. نمی‌دانم چرا اینقدر به بعضی کلمه‌ها حساسیت دارم، نه می‌توانم بگویم‌شان نه بنویسم‌شان.

از اینکه می‌بینم حرف‌هایم در تو اثر می‌کنند، از اینکه می‌بینم به من گوش می‌سپاری، احساس مفید بودن می‌کنم.

قلبم شبیه گلوله‌ای فشرده شده است. پر از احساس‌های مختلفی است که نمی‌توانم تفکیک‌شان کنم. قلبم سنگین است. آنقدر غصه زیاد است که نمی‌دانم کدام را بخورم. آنقدر کار زیاد است که نمی‌دانم به کدام برسم.

راست می‌گویند، بزرگ شدن سخت است! اما من این سختی را می‌پذیرم چون شکل گرفتن زندگی و شخصیتم را دوست دارم.

این ترک‌ها که مدام عمیق‌تر می‌شوند، بنیانم را متزلزل می‌کنند اما ازشان بدم نمی‌آید. درست است، همه چیز می‌توانست بهتر باشد، همه چیز می‌توانست

فرق کند، اما انگار سرنوشت آدمی را روی لوح سنگی نوشته‌اند. نمی‌توان آن را تغییر داد. فقط می‌توان آن را شکست و من در حال حاضر جرئت و قدرت شکستنش را ندارم.

دوست داشتم لباس به‌تن می‌کردم، سوار خودرویی می‌شدم که راننده‌اش موسیقی‌های ملایمی گذاشته است و تا خود صبح در شهر رانندگی می‌کرد. همیشه انجام دادن این کار را دوست داشتم. اصلاً یکی از کارهای مورد علاقه من همین است: سوار خودرویی شدن که در خیابان‌های شهر حرکت می‌کند و موسیقی مناسبی گذاشته.

خسته‌ام کلاهدوز من، خسته‌ام. کاش می‌شد «چند روزی تعطیل باشم!». اما تو را دارم. تو را دارم که باید مواظبش باشم و این همیشه از خستگی من مهم‌تر است. کاش کم نیاورم. کاش کم نیاورم که تو هم سست نشوی.

تمام تلاشم را خواهم کرد.

\*\*\*

بعضی وقت‌ها بعضی چیزها طوری در پوست و استخوانت رخنه می‌کنند که انگار جزوی جدایی‌ناپذیر از تو هستند. انگار از بدو تولد با تو بوده‌اند و پابه‌پای تو رشد کرده‌اند. غم و اندوه و حس پوچی در پوست و استخوانم رخنه کرده، همینطوری که گفتم. گاهی حس می‌کنم ته تهش هستم. حس می‌کنم تمام دردهای عالم در دلم است و دیگر از هیچ پی‌آمد ناگوار تازه‌ای جا نخواهم خورد.

گاهی حواسم پرت است اما به خودم که می‌آیم دوباره متوجه می‌شوم این روال تا آخر عمرم ادامه خواهد داشت. من اینم. باید پذیرفت. پذیرفته‌ام. نمی‌دانم.

حس می‌کنم در تابوتی چوبی گیر افتاده‌ام، تابوتی تنگ. و به هر طرف که می‌کوبم، نمی‌شکند. من ترس از فضاهاى بسته دارم... .

انسان چه زجری می‌کشد، وقتی نمی‌تواند مراقب کسانی که می‌خواهد باشد، وقتی نمی‌تواند از همه محافظت کند. انسان زجر می‌کشد.

گمان می‌کنم تمام باوره‌ایم در هم شکسته. همه چیز پوچ است. من هم پوچم. من ناتوان و ضعیفم. من سردرگم و مدام سردرگم‌تر می‌شوم. گاهی از خودم می‌پرسم نکند عاشقت شده‌ام، کلاهدوز من؟! بعد فکر می‌کنم اگر شده بودم، دیگر برای راستی‌آزمایی‌اش از خودم سؤال نمی‌کردم.

روزها را طوری می‌گذرانم گویی تکه‌ای از بوته‌ خار قورت می‌دهم. می‌بُرد و پایین می‌رود و هر روز زخم روز قبل تازه‌تر و عمیق‌تر می‌شود.

به کجا می‌خواهد برسد؟ به کجا می‌خواهم برسم؟

اگر من خدا بودم، احتمالاً سیاست کاری‌ام متفاوت بود.

جسمم نمی‌آرامد، روحم نمی‌آرامد، ذهنم نمی‌آرامد.

هرچند می‌ترسم، اما گمان می‌کنم آخر دیوانه خواهم شد. هستم. دیوانه‌تر خواهم شد.

و من از خیلی چیزها می‌ترسم، کلاهدوز من... .

\*\*\*

«ما عادت نداریم همه چیز خوب باشد. انگار باید جایی از کار بلنگد. منتظریم اصلاً.»

این جمله‌ها را امروز در اتوبوس و در گوشی‌ام یادداشت کردم اما الان که آخرهای شب است، اصلاً یادم نمی‌آید داشتم به چه چیزی فکر می‌کردم که در موردش توضیحی بدهم. شاید آن موقع حس خوبی داشتم اما نگران بودم. نمی‌دانم. اصلاً یادم نیست.

من می‌ترسم. حس می‌کنم برایم اتفاق‌های بدتری در راه است. از تو چه پنهان، گاهی حس می‌کنم به‌خاطر این است که نمازم را ترک کردم. اما از آن طرف هم رابطه‌ی علت و معلولی وجود دارد؛ اگر این همه بلا به‌سرم نمی‌آمد، اگر این همه در قعر افسردگی فرو نمی‌رفتم و ناتوان نمی‌شدم، شاید داشتم مثل قبل، با همان تعصب و پی‌گیری، نمازم را می‌خواندم. چقدر چیزها هست که نمی‌توانم دریابم‌شان.

هیچ‌کس نیست. به‌معنای واقعی هیچ‌کس نیست و من احساس خلاء می‌کنم. درست نمی‌دانم، اما فکر کنم هیچ‌وقت هیچ‌کس نبوده.

صدای چک‌چک تند آب می‌آید. احتمالاً خودم شیر را سفت نبسته‌ام. حس در دخمه بودن می‌دهد. شاید هم واقعاً در دخمه‌ام.

کلاهدوز من! تا می‌آیم حس کنم چقدر با تو بودن شیرین است، چقدر از اعماق وجود می‌خواهمت، اتفاقی می‌افتد که تمام احساسم را وارونه می‌کند. همچنان هم از اعماق وجود دوستت دارم، اما این‌ها شاید دلایلی هستند که باعث می‌شوند همچنان چشمانم جاهای دیگر را جست‌وجو کنند. اعتراف به این قضیه کار آسانی نیست، اما واقعیت است. هرچند که این تنها دلیلش نیست و تو خودت خوب می‌دانی.

می‌توانستیم امروز از دیدن برف کنار هم لذت ببریم، اما بداخلاقی کردی و مرا رنجاندی و نشد.

حرفی که می‌خواستم بزنم این بود: من دیشب مشامم را در پیراهن و کلاهی که بوی تو را می‌داد، فروبردم و گریستم. اگر این کار کار عجیبی است، پس اینکه تو به اتاق مادرت سر می‌زنی و گوشه‌گوشه‌اش را از نظر می‌گذرانی هم کار عجیبی است.

این را اینجا نوشتم و امیدوارم بعداً نخوانم و احساس حماقت بکنم. مثل هزاران کاری که تا امروز کرده‌ام و بابت‌شان احساس حماقت می‌کنم.

هنوز صدای چک‌چک آب می‌آید. عصبی شدم.

\*\*\*

صدای چک‌چک آب آن شب برای شیر حمام بود. اصلاً ربطی به من نداشت. مثل خیلی چیزهای دیگر که ربطی به من ندارند. من اصلاً به شیر حمام دست

نزده بودم. اما بستم و سفتش کردم. درست شد. مثل خیلی چیزهای دیگری که درست می‌کنم اما خراب بودنش کار من نیست.

«نمی‌دانم درستش چیست، فراموش کنیم و بگذریم، یا له شویم؟! شاید اصلاً انتخابی نباشد.»

این جمله را امروز در اتوبوس یادداشت کردم. داشتم به تو و به خودم فکر می‌کردم. به حرف‌هایی که می‌زنم و فکرهایی که می‌کنم. آدم‌ها از زندگی کم می‌شوند اما انگار آب از آب تکان نمی‌خورد. نمی‌دانم چه سازوکاری است که سریع وفق پیدا می‌کنیم. نمی‌دانم چرا وقتی کسی که خیلی دوستش داریم را از دست می‌دهیم، نمی‌میریم؟! آیا مشکل در نحوه دوست داشتن مان است؟ مشکل میزان آن است؟ مشکل مسئولیت‌هایی است که داریم؟ یا فقط طراحی انسان اینطوری است.

حس بیهودگی دارد. یک نفر رفت، ما هم از رفتن او برویم. خُب که چه؟ مگر چقدر ما را یاد می‌کنند؟ مگر چقدر برایمان اشک می‌ریزند؟ اصلاً دوست داریم وقتی رفتیم چشم عزیزان مان مالمال از اشک باشد تا حس کنیم عزیز و مهم بودیم؟ یا بیشتر دوست داریم سریع‌تر کنار بیایند و لبخند بر لب‌شان بنشینند، انگار که اصلاً از ابتدا نبودیم؟ بروند پی زندگی‌شان.

گاهی دم مرگ می‌خواهد. خیلی وقت‌ها دم مرگ می‌خواهد. اما اندک زمان‌هایی هم هست که دم می‌خواهد زنده بهانم و تا می‌شود شیره وجود زندگی را بکشم. آن را مثل پاکت آب‌میوه با ولع بنوشم، پاکت را مچاله کنم و دور بیندازم تا خیالم راحت شود. انگار می‌خواهم انتقام بگیرم. انگار حرص دارم. به خاطر بی‌اجازه به دنیا آمدنم، به خاطر چیزهایی که ندارم، به خاطر

چیزهایی که ازم گرفته شده، به خاطر سردرگم رها شدن، به خاطر خیلی چیزها... .

راستش هم از مرگ می ترسم، که طبیعی است، هم از زندگی. از روزهای پیش رو می ترسم، از سالهای پیش رو. از ده سال آینده، از بیست سال آینده (اگر زنده باشم) می ترسم.

سالها است دلم می خواهد خودم را غرق در معنویت، غرق در روحانیت کنم، تا بلکه چیزی به من الهام شود، تا بلکه با چشم دل چیزی را ببینم، تا بلکه راه‌نمایی عینی پیداکنم، اما حیف که می ترسم. من از همه چیز می ترسم، کلاهدوز من. من مبارزیم که تپش‌های قلبش را زیر لباس رزم فولادین خود پنهان کرده.

موضوعی بود که چند باری به ذهنم آمد و به خودم گفتم یادم باشد درمورد آن برایت بنویسم، اما هرچه فکر می‌کنم به خاطر نمی‌آورم. به گمانم مهم بود. باید از این به بعد همان موقع برای خودم یادداشت بگذارم.

\*\*\*

الان غمگین نیستم، کلاهدوز من. امشب نه! از آن وقت‌هایی است که هیچ حس خاصی ندارم. فکر کنم به خاطر خنده‌های امروز تو است که دلم را شاد کرد.

«گاهی فکر غمگینی به سرم نمی‌رسد، فکر شادی هم نیست، فقط بی‌هیچ فکری بیرون را نگاه می‌کنم.»

حس می‌کنم راست می‌گویند قدم زدن برای خلاقیت خوب است.

نشستن در اتوبوس نیمه‌پر هم همینطور.

دارم به بی‌فکری‌ام فکر می‌کنم. جالب است. این بار طولانی‌تر می‌نویسم.

اما سرد است.

بیرون سرد است.

خانه سرد است.

آخرین‌بار حس گرما را درست یادم نمی‌آید.

همانطور که آخرین‌بار احساس خسته نبودن بعد از بیدار شدن از خواب را به خاطر نمی‌آورم.

پنجره جایی باز است.

سوز می‌آید.

یکی از من کار می‌کشد.

خسته‌ام.

چیزهایی هست که دوست دارم در مورد آنها بنویسم. اما می‌ترسم کسی بخواند. خیلی سخت است. به این فکر می‌کنم چند نفر دیگر اینگونه افکارشان را خفه کرده‌اند تا کسی نفهمد. نه که فکرهای بدی باشند، نه.

مثلاً به این فکر می‌کنم که اگر من از دنیا بروم، چقدر طول می‌کشد تا فراموش شوم. تا دوباره دیگران، بدون توجه به من، خنده‌های از ته دل سر دهند. مسلم است دلم خنده‌شان را می‌خواهد. دلم شادی‌شان را می‌خواهد. اما از فراموش شدن می‌ترسم. از اینکه به نبودنم عادت کنند می‌ترسم.

پوچ است. دوست داری به تو دل ببندند، دوستت داشته باشند، برای مرگت اشک بریزند، تو را فراموش نکنند، برایت سوگواری کنند و از آن طرف بخندند و به زندگی‌شان برسند، غم نبودنت نکشدشان. در عین حال خودت سعی می‌کنی دیگری‌ای را که کسی را از دست داده است از منجلا بغم و غصه بیرون بکشی و به زندگی برش گردانی.

چرخه تودرتو و عبثی است. شاید هم فقط برای من اینطور است. نمی‌دانم. اما این مسئله ذهنم را مشغول کرده. نمی‌خواهم نامیرا باشم، اما از جاودان نبودن هم می‌ترسم. هراس دارم. [۳]

دلم وجودی هوشیارتر از خودم را می‌خواهد که به سؤال‌هایم جواب دهد. که سردرگمی‌هایم را برطرف کند. آرزوی غیرممکن دیگری... .

گاهی دلم می‌خواهد کثیف باشم. نمی‌دانم این چه میل و طلبی است. اما در عین حال به محض استشمام اندک بوی زباله‌ای از خودم، دلم می‌ریزد، وجودم

متزلزل می‌شود و حس درماندگی می‌کنم.

سرم درد گرفت. فکر کردن درد دارد. به جواب نرسیدن درد دارد. زندگی درد دارد. احتمالاً زندگی نکردن هم درد خواهد داشت.

ما اشرف مخلوقاتیم؟

من فقط احساس سردرگمی می‌کنم یا دیگران هم چنین حسی دارند؟

شاید هم به ما گفته‌اند اشرف مخلوقات، اما موجودات دیگری که در جهان‌های دیگر هستند از صفت والاتری برخوردارند. ما که از کل داستان خبر نداریم. ما فقط تا آن جایی را می‌دانیم که برایمان تعریف کرده‌اند. چه سنگ سنگینی بر سینه‌ها مان گذاشته می‌شود....

\*\*\*

نمی‌دانم چه مرضی است که سعی می‌کنم از سر و شکل و چهره آدم‌ها شغل‌شان را حدس بزنم. کاش می‌شد شغل‌شان را بپرسم تا ببینم چقدر در این کار خوبیم!

همیشه به کندوکاو و تجزیه و تحلیل انسان‌ها علاقه‌مند بودم. دوست داشتم رمزگشایی‌شان کنم، از ساده‌ترین‌شان گرفته تا پیچیده‌ترین‌شان را و گاهی حتی دوست دارم همین‌طور تصادفی دنبال آدم‌ها راه بیفتم تا ببینم کجا می‌روند و چه می‌کنند. حتی دوست داشتم خانه‌ای در خیابان شلوغی با پنجره‌های بلند و بزرگی در پذیرایی داشتم تا رفت‌وآمد آدم‌ها را نظاره کنم. می‌دیدم با چه کسی

حرف می‌زنند، چه می‌خرند، دست چه کسی را گرفتند، با چه کسی می‌خندند.  
نمی‌دانم چرا اینقدر به‌از دور دیدن آدم‌ها و کاوش‌شان علاقه دارم.

\*\*\*

گاهی، یعنی اغلب دوست دارم کسی باشم که چیزی برای از دست دادن ندارد. نه چیزی، نه کسی. شاید آن موقع می‌توانستم تصمیم‌هایی را بگیرم که دلم می‌خواهد و کارهایی را انجام دهم که دلم واقعاً می‌خواهد. شاید اصلاً انسان‌ها وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشند خود واقعی‌شان می‌شوند. اینکه آدم‌های مهمی در زندگی‌ات داشته باشی، اینکه دستاوردهای ارزشمندی داشته باشی، اینکه چیزهایی را بسازی، خوب است. اما گاهی همین‌ها عین طناب خارداری دور گلویت می‌پیچند. هم راه نفست را می‌گیرند هم می‌برند. این اتفاق زمانی می‌افتد که در شرف از دست دادن این چیزها باشی، یا آسیبی به‌شان وارد شود. ترجیح می‌دهید معشوقی داشته باشید که در رنج و سختی است یا اصلاً کسی در زندگی‌تان نباشد و آدم تنهایی باشید؟  
دلم می‌خواهد در کنار همه، اما رها باشم.

تا الان نسبت به نوشتن این نوشته‌ها متعهد بودم، دلم می‌خواهد باشم، اما یکی - دو روزی است که حس می‌کنم سست شده‌ام. کاش اینطور نشود که آن را کنار بگذارم. حس می‌کنم دارد به‌جاهای خوبی می‌رسد یا قرار است برسد.

\*\*\*

کلاهدوز من! می‌خواهم چیزی را برایت تعریف کنم.

حدود دو سال پیش، در ایستگاه مترویی پیاده می‌شدم و از آنجا سوار اتوبوسی می‌شدم که سمت دانشگاه می‌رفت. هنوز هم این کار را می‌کنم، اما در ایستگاه متروی متفاوتی پیاده می‌شوم.

چند ماهی آقایی بعضی روزها در اتوبوس بود. اوایل فقط او را می‌دیدم. یعنی مثل مسافره‌ای دیگر. می‌دانستم او هم از مسافران دائمی همین خط است.

اما کمی که گذشت، دیدم که گذاری مستقیم به من نگاه می‌کند. توجهی نکردم. گفتم حتماً نگاهش می‌افتد. اما دفعه‌های بعد دیدم نه، از قصد نگاه می‌کند و گاهی نگاهش را طولانی نگه می‌داشت. بعد از مدتی من هم نگاهش می‌کردم، اما خب زودتر از او نگاه‌مان را می‌شکستم و سمت دیگری را نگاه می‌کردم. حتی دقت کردم ببینم فقط من را اینطور نگاه می‌کند یا کلاً طرز نگاه‌کردنش همین است، که دیدم نه، فقط من هستم.

در ایستگاه‌های مختلفی پیاده می‌شدیم. او از من زودتر پیاده می‌شد. چند باری منتظر بودم حرکتی بکند. مثلاً ایما و اشاره‌ای بکند، یا صبر کند دیرتر و با من پیاده شود تا با هم حرف بزنیم. اما بعد دیدم نه. هیچ کاری نمی‌کند. فقط نگاه می‌کند. من هم دیگر بی‌خیالش شدم و بعد هم که ایستگاه مترویم را عوض کردم و دیگر ندیدمش. او برای من مردی با پیراهن آبی فیروزه‌ای و موهای کمی جوگندمی بود و من هم احتمالاً برای او دختری عینکی که در گوشه اتوبوس و روی آخرین ردیف صندلی‌ها می‌نشیند و با هدفون موسیقی گوش می‌کند.

قضیه این است که امروز بعد از مدت‌ها دوباره دیدمش. اول شک کردم

خودش است یا نه، که بعد دیدم خودش است. باز هم نگاه‌هایی رد و بدل شد. من حتی انعکاسش را در شیشه اتوبوس تماشا می‌کردم تا بینم وقت‌هایی که من به او نگاه نمی‌کنم، نگاه او به من است یا نه. یکی - دو بارش بود.

اما مثل همیشه، بدون هیچ حرکتی، زودتر از من، در ایستگاه خودش پیاده شد و رفت. شاید دوباره بینمش. شاید هم دیگر هیچ وقت بینمش. اما چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که ارتباط‌های انسانی چقدر عجیبند! دو نفر هر بار که هم را می‌بینند از دور به هم نگاه می‌کنند و همین! هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حتی ذهن‌شان درگیر می‌شود. حداقل مال من که شده. حس می‌کنم مال او هم شده باشد. دو آدم غریبه که فقط به هم نگاه می‌کنند. هم را می‌شناسند. هم را تشخیص می‌دهند. من حتی می‌دانم کدام ایستگاه سوار و پیاده می‌شود.

فکر آدم به چه چیزهایی مشغول می‌شود. خنده‌ام می‌گیرد. آن موقع هم خنده‌ام می‌گرفت گاهی.

اما برایم جالب است. هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما من این شکل ارتباط‌ها، این بازی‌ها را دوست دارم!

انسان‌ها ارتباط‌های عجیبی با هم برقرار می‌کنند. انسان‌ها چیزهای جالبی در سر می‌پرورانند. گاهی انسان بودن برایم جالب می‌شود!

دی ۱۳۹۸

گاهی فکر می‌کنم مگر آدم چه می‌خواهد غیر از لقمه نانی بخور و نمیر، غیر از داشتن عزیزانش در کنار خود، غیر از اینکه در جایی بتواند مفید واقع شود، کمکی بکند... اما بیشتر که فکر می‌کنم، می‌بینم دلم خیلی بیشتر از این‌ها می‌خواهد. این‌ها برای رضایتم کافی نیستند.

پنجره‌ای نیست. هوا در جریان نیست. هوا به اعماق شش‌هایم نمی‌رسد. همه‌اش نفس‌هایی مسموم است.

انگار که صبح بیرون بروی، نقاب بی‌اعتنایی و شادی به چهره‌ات بزنی و شب کلید بیندازی و وارد سردابه زندانی شوی. حتی خود زندان هم نه، سردابه زندان.

کاری که ندارم، وقتی حس می‌کنم کاری ندارم، فایده‌ام را نمی‌دانم. دلیل و هدفم را نمی‌دانم. انگار یک‌باره درون سیاهچاله حقیقت انداخته می‌شوم. یادم می‌آید و هزاران راه برای صدمه زدن به خودم به‌فکر می‌رسد. شاید این همه توصیف خودم به‌جای ربات پیش این درمان‌گر و آن درمان‌گر واقعی باشد. شاید واقعاً رباتم. فقط برتری ربات بر من این است که وقتی هدفش را به‌سرانجام می‌رساند، خاموش می‌شود یا دست‌کم می‌تواند خاموش شود، اما من چنین امکانی ندارم. هراس وجودم را در بر می‌گیرد. بین خیال و واقعیت معلق می‌شوم. بین مفهوم خیال و واقعیت معلق می‌شوم. دوست داشتم می‌شد با پلک زدن لحظه‌ها را گذراند. مثلاً الان پلک می‌زدم و دیروقت شده و موقع خواب رسیده بود. یا حتی پلک می‌زدم و فردا می‌شد و انجام وظیفه‌ام را از سر

می‌گرفتم.

از اینکه آدم‌ها کتاب‌هایم را، نوشته‌هایم را، می‌خوانند، در موردش نظر می‌دهند، برایشان وقت می‌گذارند، آن‌ها را می‌خرند، قلبم خوشحال می‌شود. حس مهم بودن می‌کنم. از اینکه سهم کوچکی در گسترش دانش و ادبیات دارم بسیار خوشحالم، اما ته دلم می‌گویم: خب که چه؟ خاک خواهی شد. خاک خواهند شد. خاکسترت را باد خواهد برد. گوشت بدنت خوراک جانوران خواهد شد. هیچ‌کس تو را به خاطر نخواهد داشت. همه چیز عوض می‌شود. همه نیست می‌شوند. پس رنج امروزت، دردی که به‌عنوان فرد، به‌عنوان جزء از کل می‌کشی چه ارزشی خواهد داشت؟ هدف نهایی چیست؟ به‌کدام جهت در حرکتیم؟ من‌ها به‌کجا خواهند رسید؟ من‌ها ما را به‌کجا خواهند رساند؟

به‌موجودات نباید آگاهی داد. نباید هوشمندی داد. وقتی آگاهند، وقتی هوشیارند، دنبال هدف والایی می‌گردند، و وقتی پیدایش نمی‌کنند، وقتی نمی‌شود پیدایش کرد، یا خود را با هدف‌های کوچک فانی گول می‌زنند، یا سرخورده و ناامید می‌شوند. دست‌کم اگر بهشان همچین چیزهایی داده نمی‌شود، باید سؤال‌هایشان را پاسخ گفت. باید هدف‌شان را مشخص کرد. مثلاً باید بهشان گفت: هی، فلانی، تو برای فلان کار خلق شده‌ای. خیلی سعی بکنی می‌توانی فلان کار را هم انجام دهی. اما این تمامش است.

شاید آن موقع هم کم‌بودنت، ناتوانی‌ات از انجام کارهای دیگر، کارهای بیشتر و نداشتن هدف بالاتری برایت زجرآور می‌شد. اما ته تهش می‌دانستی همین است که هست. دیگر ذهنت پرسه نمی‌زد. دیگر ذهنت احتمال‌ها را بر نمی‌شمرد. انگار که به تو بگویند تو برای چیدن سیب‌های پایین درخت و جمع کردن آن‌هایی که روی زمین ریخته شده است، آفریده شده‌ای. اما اگر سعیت

را بکنی، می‌توانی بروی چهارپایه‌ای بیاوری و سیب‌های بالایی را هم بچینی. دلت خواست می‌توانی به‌دیگران هم در چیدن سیب‌های‌شان کمک کنی. اما فقط همین. فکر ساختن چهارپایه‌ای به‌بلندای آسمان، فکر شکافتن آن، فکر اینکه بعد از آن وارد جهان دیگری شوی، فکر اینکه بتوانی سیب‌هایت را به‌گلابی تبدیل کنی، فکر اینکه خودت را به‌انرژی تبدیل کنی و در همه‌جا جریان بیابی، فکر چیزهایی که حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی، همه‌اش را از سرت بیرون کن. فقط همین‌هایی که گفتم! بعد از مدتی تمام می‌شوی، می‌میری و پای همان درخت سیب خاکت می‌کنند و به‌مرور درخت‌های دیگری را درونت می‌کارند یا یک نفر دیگر چهارپایه‌اش را روی تو خواهد گذاشت و سیب درختش را خواهد چید. همین.

باید در شرایط بود، اما اینکه تکلیف آدم معلوم باشد، اینقدر ذهنش سردرگم نباشد، اینقدر روحش بی‌قرار نباشد، مایهٔ تسلی خاطر خواهد بود. چه کسی پاسخ‌گوی ماست؟ هیچ‌کس... و این فقط بر وسعت وحشتم می‌افزاید....

\*\*\*

«دوباره با حس مزخرفی از خواب بیدار می‌شی و دوباره سعی می‌کنی یه‌روز دیگه رو هم سر کنی.»

صبح که از خواب بیدار شدم، به دیوار کنار تخت تکیه دادم و این جمله‌ها به سرم آمد، البته به انگلیسی. جایی قبلاً نوشتم انگلیسی زبان روحم است. نمی‌دانم چرا.

نمی‌دانستم چکار کنم. نمی‌خواستم روزم را شروع کنم. نمی‌خواستم هیچ روزی

را شروع کنم. هیچ وقت.

بعد از ظهر اتفاقی داشتم عکس‌هایش را می‌دیدم. عکس‌های رو را. با من بازی کرد. رابطه‌مان بد تمام شد. اما می‌دانی کلاه‌دوز، هنوز هم گاهی دلم برایش و برای روزهایی که کنار هم گذرانندیم، تنگ می‌شود. عذابم داد. نمی‌دانم اما این حسِ دلتنگی حماقت است یا نه. چون از یک طرف فکر می‌کنم طبیعی است دل آدم برای کسانی که زمانی به آن‌ها نزدیک بوده و خاطره‌های خوشی را با آنها تجربه کرده است، تنگ شود. هرچند ته دلش می‌داند وجود آن‌ها در زندگی‌اش فقط درس عبرتی بوده است و بس. اما دلم برایش تنگ شده. نمی‌دانم.

داشتم با خودم (دوباره) فکر می‌کردم کاش می‌شد همه چیز را نوشت، همه چیز را تعریف کرد، تا اگر کس دیگری قرار است این‌ها را بخواند، حس بهتری نسبت به زندگی خودش داشته باشد. اینکه بدانیم تنها نیستیم، یعنی فقط ما برخی احساس‌ها را در خود نداریم، اندکی تسلی‌بخش است. اما نمی‌توانم بنویسم. دست‌کم الان نه. این پوشش سفت و سخت خجالت، حفظ آبرو، حفظ وجهه، هرچه که هست نمی‌دانم، اما همیشه زبانم و حالا قلمم را پوشانده. شاید وقتی به‌انتهای رسیدم، وقتی دیگر خجالت معنایی نداشت و حفظ آبرو و وجهه مهم نبود، همه را نوشتم. همه را تعریف کردم. هرچند امیدوارم روزهای بهتری در انتظارم باشند، آنقدر بهتر که سایه شوم این روزها را به خاطر نیاورم. نمی‌دانم.

امروز دوباره دلم مرگ خواست. دلم اغما خواست. اما بلافاصله یادم آمد که نمی‌توانم این کار را در حق بقیه بکنم. تو خودت به تازگی کسی را از دست داده‌ای، خانواده‌ام، دوستانم، نمی‌شود. نمی‌شود اینقدر خودخواه بود که

همچین چیزی را به دیگران تحمیل کرد. اما دیگران هم نمی‌توانند اینقدر خودخواه باشند که بگذارند من همچین چیزی را متحمل شوم. می‌بینی کلاهدوز؟ ما مدام در مسیر انتخاب کردن قرار می‌گیریم. مدام باید از میان گزینه‌های پیش‌روی‌مان یکی را انتخاب کنیم. انتخاب‌هایی خاکستری رنگ.

چه چیزی واقعی است؟ واقعیت را چه چیزی تعریف می‌کند؟ اصلاً مگر مهم است که واقعیت چیست؟ اما اگر باور به حقیقتی نباشد، تمام کارهایی که انجام می‌دهیم بیهوده می‌شوند، بی‌معنا می‌شوند. باز هم به سؤال رسیدیم. باز هم به بن‌بست.

\*\*\*

این نوشته را اوایل امسال در اردیبهشت ماه نوشتم:

«تهوع!»

تهوع ژان پل سارتر را هرگز نخوانده‌ام. اما هم‌اکنون حس می‌کنم یک آدم چه حسی پیدا می‌کند که نام اثرش را می‌گذارد تهوع!

هرچند اصلاً روحم هم خبر ندارد درمورد چیست [۴] و تهوع اصلاً به معنای تهوع است یا صرفاً نوعی از آرایه‌های ادبی.

به‌هرحال حس تهوع دارم!

از خودم، از کسی، از چیزی، نمی‌دانم.

اما انگار دلم می‌خواهد تمام دل و روده‌ام را بالا بیاورم تا قدری روحم سبک‌تر شود.

کاش می‌شد ذهن آدم‌ها را مهار کرد.

کاش می‌شد ذهن آدم‌ها را پاک کرد.

در این لحظه خیلی چیزها هست که مایلم امتحان کنم.

که مایلم تجربه کنم.

چیزهایی که باید به فاصله از هم تجربه‌شان کرد

تا تفاوت‌شان، تا تأثیرشان، معلوم شود.

اما حیف که نمی‌شود.

حیف که نمی‌توانم.

البته نمی‌دانم حیف یا نه، چون نمی‌دانم چه پی‌آمدی خواهند داشت، اما

به هر حال مایل به تجربه‌شان هستم.»

هنوز هم تهوع ژان پل سارتر را نخوانده‌ام، با توجه به چیزهایی که در مورد این

اثر سرکلاس شنیدم، دانلودش کردم تا بخوانم، اما مثل خیلی از کتاب‌های دیگر

حوصله‌ام را سر برد و ادامه‌اش ندادم. اما الان می‌دانم تهوعش از سر چه بوده. آدمی که ناگهان به خودش می‌آید و می‌بیند که هست و همین بودن درونش حس تهوع بوجود می‌آورد. شاید حق هم داشته.

این‌ها را گفتم که بگویم که من هم حس تهوع می‌کنم. هر شب که شام می‌خورم، اواخر غذایم، وقتی نزدیک است تشکر بکنم و از سر میز بلند شوم، ناگهان حس تهوعی به من دست می‌دهد. حس می‌کنم الان است که تمام محتویات معده‌ام را برگردانم. حتی چند باری خواستم خودم را به سرعت برای این کار به دست‌شویی برسانم.

تهوع از آدم‌ها، تهوع از شرایط، نمی‌دانم. کاش می‌شد با استفراغ مغزم را هم بالا بیاورم. البته فکر کنم مغزم پایین می‌آید!

دوست دارم افکارم را متمرکز کنم و قدری بیشتر بنویسم، اما تو منتظرم هستی کلاهدوز، پس برای امشب کافی است.

\*\*\*

امروز که در آغوش بودم، کلاهدوز من، برایم مهم نبود که آن لحظه واقعی است یا نه، دلم می‌خواست قرن‌ها در آن می‌ماندم. صدای تپش قلبت در زیر سرم، روح‌انگیزترین صدای ممتد دنیا بود.

چقدر چیزهای به ظاهر ساده‌ای را نیاز داریم و چقدر به سختی از آن‌ها محرومیم... .

من به جادو باور دارم. نه آنطور که عامه مردم به آن نگاه می‌کنند. اما من به جادو، به قدرت‌های فراانسانی باور دارم و چقدر دلم می‌خواست اندکی جادو داشتم. به اندازه‌ای که دلم را با آن خوش کنم. به اندازه‌ای که بشود کمی از کارهایی که نمی‌شود کرد را با آن انجام دهم.

با خواندن آیاتی از سوره ضحی امشب گریه‌ام گرفت. بعدتر سر چی شد، به خاطر نمی‌آورم، اما باز هم گریه‌ام گرفت. فکر کنم واقعاً غم عالم در دلم لانه کرده. اما هیچ‌کس نباید بداند. هیچ‌کس. با این حال دلم نمی‌خواهد این احساسات زمین‌گیرم کنند. دلم می‌خواهد به حرکت خود ادامه دهم، دلم می‌خواهد پویا و بهره‌ور باشم.

من سراسر ترسم، کلاهدوز من.

آیا به قول دوستی، اصلاً «من، منم؟»

سیم خارداری دور گلویم بسته شده. نه باز می‌شود، نه می‌بُرد که خلاصم کند.

من، غرق در عطر گردنت، در کنارت آرام بودم.

\*\*\*

فکر می‌کردم یادداشت‌های زیادی در گوشی‌ام گذاشتم که باید درموردشان بنویسم، اما الان که نگاه کردم فقط یکی بود. مطمئنم که چیزهایی بودند. احتمالاً در سرم یادداشت‌شان کرده بودم و خب، من هیچ‌وقت حافظه درست و حسابی‌ای نداشته‌ام... .

چند روز پیش که مشغول ویرایش سایت انتشارات بودم، حس می‌کردم چقدر دوست دارم کتاب بخوانم! من! من که از کتاب دوری می‌کنم و فقط فیلم سر حالم می‌آورد. نمی‌دانم، شاید خلاصه کتاب‌ها جالب بود، شاید هم فکر پشت کتاب، نمی‌دانم، اما به آنی حس کردم چقدر دلم می‌خواهد چندتایی از آن‌ها را بگیرم و بخوانم. حتی می‌خواستم به کتابخانه دانشگاه سر بزنم، حتی می‌خواستم عضو کتابخانه محل‌مان شوم. فکر کنم فقط جوگیر شدم. همانطور که همیشه گفته‌ام: «من فقط کتاب تولید می‌کنم، مصرف نمی‌کنم!» حتی کتاب‌های خودم را هم بعد از مجوز گرفتن یک دور کامل نمی‌خوانم تا اگر لازم است تغییراتی درشان به‌وجود بیاورم. مثلاً کتاب‌های خودم هستند ناسلامتی! نمی‌دانم. شاید چیزی که ارزش چند بار و گاهی اوقات یک‌بار خواندن را داشته باشد، مثل چیزی که ارزش چند بار و گاهی اوقات یک‌بار دیدن را داشته باشد، کمیاب است. به‌هرحال که فکر نمی‌کنم انسان بتواند زور زوری خودش را به چیزی که به آن میل قلبی ندارد عادت بدهد. پس من همچنان شعر و بریده کتاب می‌خوانم [۵]. سرانه مطالعه کشور را تو بالا ببر، کلاهدوز!

\*\*\*

قلبم درد می‌کند، کلاهدوز من. قلبم واقعاً درد می‌کند.

و این چیز عجیبی است. البته اینکه قلبم درد می‌کند نه، دلیلش عجیب است.

هیچ‌وقت این حجم از احساسات چینی را به کسی نداشتم. آدم چیزهایی را باید خودش حس کند. هرچه بخواند یا از دیگران بشنود کارساز نیست. باید خودش تجربه کند.

اینکه از دوری کسی قلبت سنگین شود، اینکه عطرش برایت تداعی‌کنندهٔ قسمتی از بهشت باشد، اینکه بخواهی عین پوستهٔ گردو محکم دورش بیچی تا از تمام خطرات محافظتش کنی، اینکه هم به راحتی بتوانی جانت را برایش بدهی هم بتوانی برایش «زندگی کنی»... این‌ها را آدم باید خودش حس کند! قلبم درد می‌کند، بغض گلویم را گرفته. نمی‌دانم این احساسی که هست، این شرایطی که هست، چقدر، چه مدت، مانا و بادوام است. اما حالا که هست، دوستش دارم و به وجودش اقرار می‌کنم.

اقرار می‌کنم کسی تمام علاقه و احساس درونی‌ام را به غلیان انداخته. اسمش عشق نیست، نمی‌دانم، عاشق نشده‌ام، فکر نمی‌کنم، اما همه چیز که اسم ندارد و نمی‌شود عشق را سر حد نهایی احساس دانست. چیزهای دیگری هم هست... چیزهایی که اسم ندارند و این‌ها را نمی‌شود با هم سنجید.

دارم به این فکر می‌کنم آیا از این حس و حال‌ها می‌ترسم یا نه. به پاسخی نمی‌رسم. گاهی و حتی شاید بیشتر وقت‌ها باید مسئله‌ها را همانطور که هست، بدون بیش از حد فکر کردن، گذاشت تا جریان پیداکنند. گذاشت تا باشند. من تجربه کردن را دوست دارم زیرا آموختن را دوست دارم. و از همین رو هرچه بادا باد!

راستی کلیشهٔ اینکه می‌گویند وقتی کسی را دوست داری، عیب‌هایش را نمی‌بینی، درست است. حتی عیب‌های ظاهری‌اش بعد از مدتی عملاً برایت وجود ندارند! نه که لزوماً عیب باشند، منظور لحظه‌هایی است که در بهترین حالتش نیست.

کاش آدم‌ها همدیگر را بیشتر دوست داشتند. اینطوری همه از هم بیشتر خوششان می‌آمد و هرکس نسبت به خود حس کمتر بدی پیدا می‌کرد و خودش را بیشتر دوست می‌داشت.

عطرها چیزهای عجیبی‌اند. چشم‌ها چیزهای عجیبی‌اند.

می‌گویم چشمانت مدتی است مثل همیشه نیست، تو انکار می‌کنی، اما من می‌دانم. من که به‌دقیق نگاه کردن بهشان عادت دارم می‌دانم که پرده‌ای از اندوه آن‌ها را پوشانده است. پرده‌ای که کنار خواهد رفت، اما از بین نمی‌رود. پرده‌ای که بعد از مدتی پشت چشمت کشیده خواهد شد. اما الان هست. اما بی‌صبرانه منتظر دیدن برق خالص چشم‌هایت هستم! بدون هیچ حایل بلورکننده‌ای! (نمی‌دانم برای لغت بلوری معادل فارسی چیست، اما محو کلمه صحیحی نیست.)

مگر چقدر عمر می‌کنیم، کلاهدوزم. ما هم زیر همین خاک‌ها خواهیم پوسید. باد هر دانه‌مان را گوشه‌ای خواهد برد. در تمام جهان پخش می‌شویم. اما الان که هستیم، همدیگر را دوست بداریم و بگذاریم این دوست داشتن دل‌هایمان را شاد کند.

نمی‌دانم دقیقاً شادی چیست، اما منظورم حس خوب داشتن است.

کاش می‌شد آدم‌ها را بوسید و با هر بوسه، درد و اندوه را از جان‌شان بیرون کشید.

کلاهدوز من! دست و پایم را کنارت کمتر گم می‌کنم. کمتر از جلوی هرکس دیگری. انگار که جریانی از پیام‌های نامرئی در بین‌مان روان است که خودبه‌خود شرایط را در دست می‌گیرد و کنترل می‌کند.

اعتراف کردن گاهی وقت‌ها کار خوبی است. قلبم هنوز درد می‌کند، اما احساس سبکی بیشتری می‌کنم.

در میان این همه روزهایی که گمم، روزهایی هست که بسیار دوست‌شان می‌دارم. هنوز هم گمم، اما انگار برایم مهم نیست. آنچه مهم است، آن لحظه، آن‌جا و شخصی است که با او هستم.

چقدر زندگی عجیب و غیرقابل رمزگشایی است. عمیق که به آن فکر می‌کنم، می‌هراسم.

اما... دوستت دارم. من در این لحظه، دوستت دارم. نه در این لحظه، در تمام این مدت داشته‌ام، اما الان، بیشتر از هر وقت دیگری حسش می‌کنم... .

بهمن ۱۳۹۸

وقتی ننویسی، همینطور روی هم تلنبار می‌شود، آنقدر که دیگر نمی‌دانی از کجا شروع کنی، آنقدر که در هم می‌پیچند، آنقدر که فکر نوشتن آن همه فکر، خسته‌ات می‌کند و کلاً بی‌خیال می‌شوی.

مثلاً یادداشت‌های کوچکی برای خودم گذاشته‌ام، اما انگار دیگر مناسبتی ندارند، انگار که دیگر از دهان افتاده‌اند.

یکی از آن‌ها برای مراسمی است که باید در کنارت می‌بودم: «دلم می‌خواست فردا نمی‌رفتی. دلم می‌خواست فردا نمی‌آمدم. دلم می‌خواست مثل پیله به‌دورت می‌پیچیدم و با تمام وجود از تو مراقبت می‌کردم.»

عنوان‌ها و اسم‌های واقعی را عموماً اینجا ذکر نمی‌کنم. حافظه خیلی خوبی هم ندارم. به‌خاطر همین مطمئن نیستم بعدها هم مثل امروز خاطرم باشد که این را برای چه روزی نوشتم، اما یادم است که آن روز، از قبل‌ترهایش، کلی با خودم کلنجار رفتم که بهانه‌ای بیاورم و در آن مراسم حاضر نشوم. طاقت دیدن چشمان ناراحتت را نداشتم. طاقت هیچ چیز را نداشتم و هنوز هم ندارم. اما با خودم گفتم: «منتظرم است. مگر غیر از من چه کس دیگری هست، چه کس دیگری می‌تواند. خودم باید می‌دیدمت، که مطمئن می‌شدم، که خیالم راحت می‌شد.» و بالأخره هرطوری بود، آن روز حاضر شدم.

یا یکی دیگر از یادداشت‌ها برای روزی دیگر است. روزی که باران می‌آمد اما نمی‌توانستم بیرون بروم. کسی هم نبود که با او بیرون بروم. همیشه دلم

می‌خواهد باران که می‌آید زیرش قدم بزنم و خیس شوم، اما هر بار به‌دلیلی نمی‌شود. هر بار که باران می‌آید یا برف می‌بارد و من نمی‌توانم زیرشان قدم بزنم، می‌ترسم. می‌ترسم این آخرین برف و بارانی باشد که می‌بینم. می‌ترسم آخرین برف و بارانی باشد که می‌بارد و من نتوانسته باشم زیرش آنطور که مطلوب دلم هست، قدم بزنم...»

جای دیگر نوشته‌ام: «نمی‌توانم با تو حرف بزنم، مبادا بترسی آنچه ساخته‌ام، خراب شود.»

بله، حس می‌کنم با وابستگی به‌من داری خودت را بنا می‌کنی و این باعث می‌شود وقتی ترک خورده‌ام، وقتی در حال فروریزی‌ام، نتوانم با تو حرف بزنم. که مبادا فکر کنی شعار می‌دهم، که مبادا فکر کنی آن حرف‌ها را فقط برای تو و زندگی تو می‌زنم و در زندگی خودم به اصولی که برای تو می‌گویم، پای‌بند نیستم.

وقتی هم می‌گویم سعی کن مجزا از من خودت را بسازی، باز این داستان شروع می‌شود که بند می‌کنی: «مگه قراره تو نباشی؟»

آری کلاهدوز، خیلی وقت‌ها که بیشتر می‌خواهی باشم، کمتر می‌خواهم باشم. این شکل از وابستگی را نمی‌خواهم. امیدوارم فقط برای سرپا کردن خودت از آن استفاده کنی و بعد... تمام شود. چون رویه‌سالمی نیست. نه برای تو و نه برای من.

چند شب پیش، شاید دیشب، شاید پریشب، بمن گفتی: «می‌دونی برام مهمی؟» و من در جوابت گفتم: «آره.» اما واقعیت این است حرفت در آن لحظه هیچ

معنایی برایم نداشت. نمی‌دانم هیچ‌وقت داشته یا نه. نمی‌دانم هیچ‌وقت، هیچ‌کس، همچنین حرفی را زده و من در دم حس خاصی ایجاد شده یا نه.

گاهی حمایت‌هایی که از تو نشان می‌دهند، هیچ معنایی ندارد. نمی‌دانم دقیقاً دلیلش چیست. شاید طوری است که خودشان می‌خواهند، نه طوری که تو می‌خواهی. شاید آنقدر غرق شدی که دیگر نمی‌شود حمایت کرد. نمی‌دانم.

هرچه می‌گذرد بیشتر برای آدم‌ها حق اشتباه قائل می‌شوم. ازشان می‌ترسم، دلخور می‌شوم، کناره‌گیری می‌کنم، اما در عین حال هم به خودم می‌گویم تو خودت فلان کار و فلان کار را کردی، فلان فکر بارها از ذهنت گذشته، دوست داشتی دیگری هم به خاطر این‌ها از تو متنفر می‌شد یا رفتارش را تغییر می‌داد؟ حس می‌کنم همه به‌نوعی آلوده‌ایم. نمی‌دانم. شاید این آلودگی هم بخشی از وجودمان باشد.

این روزها از آن روزها است که عجیب حس می‌کنم همه خودخواه شده‌اند. حتی تو کلاه‌دوز!

همه حرف می‌زنند، درد دل می‌کنند، عصبانیت و ناراحتی‌شان را خالی می‌کنند، اما به تو گوش نمی‌کنند، یادشان می‌رود چطور باید با تو رفتار کرد. انگار که به شکل کوه تو را می‌بینند. انگار مراقبت نمی‌خواهی. انگار قرار نیست فروبریزی. حتی خود تو کلاه‌دوز! به خاطر اینکه کمتر از ۲۴ ساعت نبودم تا سفره دلت را برایم باز کنی، با من جروب‌بحث می‌کنی.

نمی‌دانم چرا رابطه‌های دور و نزدیکم همه اینگونه‌اند. شاید واقعاً من نوعی ماشینم، نوعی ربات و همه این را می‌دانند، می‌بینند، اما به خودم نمی‌گویند.

می‌خواهم همه چیز را رها کنم، گوشی‌ام را کنار بگذارم، روانم را آرام کنم، با کسی حرفی نزنم... اما نمی‌شود. اضطراب اینکه اگر هرکدام‌شان به من نیاز داشته باشند، یا اگر کاری از دستم بربیاید و نباشم، یا اگر نباشم و بعداً برچسب اینکه لازمت داشتیم اما نبود، به من بزنند، رهایم نمی‌کند. مگر یک نفر چند جان دارد؟ مگر یک داستان چند بار، در مورد چند آدم مختلف می‌تواند تکرار شود؟

چرا هیچ‌کس من را بلد نیست؟ چرا هیچ‌کس من را یاد نمی‌گیرد؟ می‌ترسم اگر مدتی نباشم، توضیح اینکه هرکدام‌شان کجای کار را در مورد من اشتباه رفته‌اند و برای بهتر کردن اوضاع چه کار می‌توانند انجام دهند، سخت‌تر شود. می‌ترسم بحران شدیدتر شود. حتی همین الان هم حس می‌کنم سخت شده. که عصبی‌ام، عصبانی‌ام، دلگیر و نگرانم و تاب و حوصله بحث کردن و صحبت کردن را ندارم و نمی‌توانم به‌خودم مسلط شوم.

اصلاً مگر چه می‌شود؟ یک بار بروم و تمام آن دفعه‌هایی که بودم را فراموش کنند. آخرش که همین‌جا است. این پایان کار را بارها دیده‌ام.

خسته‌ام، از نگرانی کردن، از غصه خوردن خسته‌ام. نمی‌خواهم کسی زحمت تیمار من را به خودش بدهد. نه! فقط چند روزی به من مرخصی بدهید.

یا باید نیازهایت را فریاد بزنی، یا نه می‌شنوند، نه می‌بینند و به‌همین دلیل توجهی هم نشان نمی‌دهند.

مگر یک نفر، چقدر می‌تواند غیرقابل رمزگشایی باشد!؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

حس می‌کنم این نوشته‌ها را کسی نباید بخواند. دست‌کم کسی که من را از نزدیک می‌شناسد. حس می‌کنم برایم عزیز هستند و نمی‌خواهم آدم‌هایی که می‌دانم درک نمی‌کنند آن‌ها را بخوانند.

درمورد این بلایی که این اواخر (این حدوداً دو - سه ماه) به‌جان زمین افتاده، من هم با کسانی که می‌گویند کار کارما است، موافقم. زمین دارد تعدیل نیرو، یا همان تعدیل آدم می‌کند. با تهدید ما را در خانه‌هایمان نگه داشته است تا از دست ما نفسی بکشد. حق هم دارد. اما حیف شد، تازه به ذهنم رسیده بود که با دوستانم به‌جاهایی که زباله ریخته‌اند، برویم و زباله‌ها را جمع کنیم. نمی‌دانم فکرش چرا قبل‌تر از این ماجرا به‌ذهنم نرسیده بود و با دوستانم در میان نگذاشته بودم.

به‌هرحال که دارد انتقام سختی می‌گیرد. تر و خشک را با هم می‌سوزاند. هرچند نمی‌دانم من را کدام سمت قرار داده. اما اینکه می‌گویند روابط دور از هم یا اصطلاحاً «لانگ دیستنس» جواب نمی‌دهند، راست می‌گویند. وقتی نتوانیم همدیگر را ببینیم، در آغوش بکشیم و ببوسیم، معلوم است دعوا و بی‌حوصلگی پیش می‌آید. گیر می‌کنیم میان حرف‌هایی که ردوبدل می‌شود. فوکش پیام صوتی یا ویدیویی هم مبادله می‌کنیم. من از داخل لنز دوربین سعی می‌کنم به چشمان او زل بزنم، او معلوم نیست گوشی را کجا گذاشته و مشغول چه کاری است و فقط به‌صدای من در ویدیو گوش می‌دهد. او دلتنگ است و می‌خواهد من را بغل کند، من سرم گرم کارهای خودم است. اینطوری اصلاً نمی‌شود کلاهدوز من. فاصله طولانی باعث متزلزل شدن رابطه‌ها می‌شود،

همانطور که وجود من از اینکه هوا چند روزی است که بارانی است و من فقط توانسته‌ام صدای باران را بشنوم یا گه‌گاهی سرم را از پنجره بیرون کنم، متزلزل شده است.

جایی خواندم (و البته ترجمه‌اش هم کردم) متفکران عمیق امروز می‌توانستند در گذشته فیلسوف‌های بزرگی باشند. سؤال این است که برای فیلسوف شدن در عصر حاضر به غیر از متفکر عمیق بودن به چه چیزی احتیاج است؟ یعنی سطح متفکرهای عمیق پایین آمده؟

یک جای دیگر هم خوانده بودم دانش‌آموزان و دانشجویان امروز، به اندازه کسانی که دهه‌ها پیش در تیمارستان‌ها بستری می‌شدند، اضطراب دارند. فکر کنم سطح دیوانگی هم پایین آمده. فکر کنم کلاً باید چند صد سال پیش به دنیا می‌آمدیم تا با ویژگی‌ها و استعدادهایی که داریم در دسته‌بندی خواص جای بگیریم. امروزه روز تا پول نداشته باشیم، سطح‌مان متوسط رو به پایین است. فوقش می‌گویند فلانی حرف‌های قلبه سلنبه می‌زند و چیز حال‌اش می‌شود. یا می‌گویند چهارتا تکلیف حاضر کردن که این همه اضطراب ندارد.

می‌گویند تو که مجردی، شوهر و بچه نداری که بخواهی مسئولیت داشته باشی. بشین درست را بخوان!

انگار به‌همین سادگی و مسخرگی است. انگار سختی زندگی فقط رسیدن به زن و بچه است.

خانواده‌ ازهم‌پاشیده حساب نیست. این که رؤیا داری، آرزوهای بلند بالا داری، برای رسیدن بهشان هم باید درس بخوانی هم مسیر کاری‌ات را جوری پیش

بری که به درآمد آرمانی‌ات برسی تا بتوانی زندگی‌ات را آنطور که می‌خواهی بسازی، حساب نیست! اینکه از افسردگی رنج می‌بری و خیلی وقت‌ها خیلی کارها در توانت نیست، حساب نیست! اینکه باید به رابطه‌هایت با آدم‌ها رسیدگی کنی و هرکدام را سروسامان بدهی و مراقب عزیزان و نزدیکانت باشی، حساب نیست!

فقط زن و بچه حساب است! من که فکر می‌کنم زن و بچه که داشته باشی، از خیلی جهت‌ها آسان‌تر است. دست‌کم اولویت اولت مشخص می‌شود: تلاش برای مراقبت، تأمین و حمایت آن‌ها.

برای خودشان چیزهایی می‌بافند و توقع‌های بی‌موردی از آدم دارند. با هیچ استدلالی هم زیر بار نمی‌روند!

این یکی - دو روزه به چیز دیگری هم رسیده‌ام. اینکه تعهد خیلی وقت‌ها اصلاً چیز خوبی نیست زیرا آدم‌ها گاه خواسته یا ناخواسته تو را مجبور به خیانت می‌کنند و مقصر همیشه فرد خیانت‌کار نیست. چیزهایی هست که صرفاً نمی‌توانی به طرف مقابل بگویی، به خاطر همین شروع به پنهان‌کاری می‌کنی. مثال ساده‌ای می‌زنم: مثلاً نمی‌شود به کسی گفت: «تو زشتی؛ من نمی‌تونم باهات ادامه بدم.» همیشه نمی‌شود حقیقت را گفت. همیشه نمی‌شود از در صداقت وارد شد. نمی‌گویم پس راه‌کارش خیانت است. اما خیانت را هم باید جزو گزینه‌های قابل تأمل قرار داد و از قبح این کلمه کاست.

آیا اسیری که زیر شکنجه اطلاعاتی را فاش می‌کند، خیانت‌کار است؟ آیا پناهنده‌ای که در ازای حفاظت از خانواده‌اش جاسوسی می‌کند، خیانت‌کار است؟ آیا کسی که از رابطه‌اش به‌ستوه آمده اما با به‌هم زدن آن قصد آسیب

رساندن به طرف مقابل را ندارد و به خاطر همین به پیمان شکنی روی می آورد،  
خیانت کار است؟

موضوع این است که گاهی بپذیریم انسانها دچار استیصال می شوند و  
رفتارهایی از خود نشان می دهند. برخی این رفتارها شایسته مجازاتند و برخی  
نه. مثلاً کسی که اسیدپاشی می کند را باید به جد مجازات کرد. اما آیا فروشنده  
خرده پای مواد مخدر را باید اعدام کرد؟

اینجا است که حتی برقراری عدالت هم سخت می شود. تشخیص بد و خوب  
به کنار، مشکل برابری مجازات با عمل خطابه حساب آمده نیز پیش می آید.

و این چنین بار دیگر به کلاف پیچ در پیچی می رسیم.

کلاهدوز من! این روزها با اینکه گاهی می دانم ناراحتی و سراسر حرف و درد  
دل، اما کمتر دفعه هایی میدان را برایت باز می گذارم یا جویا می شوم چه شده  
و می خواهم با من حرف بزنی. این رفتارم را روی بی اهمیتی و سرسری گرفتن  
نگذار. موضوع این است که تاب و تحمل واکنش نشان دادن ندارم. نمی دانم  
چه بگویم. چه حرکتی انجام دهم. شاید حتی مهم ترین دلیل کلافگی ام در  
چنین وقت هایی این است که می دانم ناراحتی. یعنی ناراحتی ات درونم  
آشوب به پا می کند و خودت خوب می دانی که من به آرام کردنت با حرف و  
خندانندنت راضی نیستم. حتماً باید زمین و زمان را برایت زیر و رو کنم تا  
روحم آرام بگیرد که متأسفانه... انجام این کار در عمل از عهده من خارج است.  
پس ببخش که نمی پرسم چه چیزی خاطرت را آزرده است یا وقتی می پرسم و  
برایم تعریف می کنی، جوابی که مطلوب تو است، نمی دهم. هرچند که مسائل  
دیگری هم دخیلند....

فروردین ۱۳۹۹

شهر کتاب (nbookcity.com)

کلاهدوز من! چند روز پیش داشتم فکر می‌کردم چه کار خوبی بود هر بار جزئیات ملاقات‌های خصوصی‌مان را یادداشت می‌کردی. نمی‌دانم هنوز هم این کار را می‌کنی یا نه، اما یادداشت کردن بعضی چیزها، عکس‌برداری از بعضی لحظه‌ها، فیلم‌گرفتن از آن‌ها خوب است. ذهن من فراموش‌کار است، دوست داشتم بعضی چیزها را با تمام جزئیات به خاطر بیاورم. مثلاً همین با هم بودن‌های صمیمی‌مان... از طرفی هم خیلی چیزها هست که دلم می‌خواهد فراموش کنم و هرگز به ذهنم خطور نکنند... خیلی چیزها.

ارتباط برقرار کردن با آدم‌ها اذیت می‌کند. اینکه لازم باشد با آن‌ها حرف بزنم، ازشان سؤال بپرسم، باهاشان قرار بگذارم، اذیت می‌کند، انرژی زیادی از من می‌کشد. از طرفی احساس عشق و علاقه زیادی می‌کنم. دوست داشتم چند حیوان مختلف داشتم که این محبت را میان‌شان تقسیم می‌کردم و از آن‌ها مراقبت می‌کردم. اما ترس اینکه روزی از دست‌شان خواهم داد یا زجرکشیدن‌شان را خواهم دید، قلبم را سخت به‌درد می‌آورد.

تو را هم دوست دارم. خیلی. آنقدر که دلم می‌خواست پیراهن جیب‌داری به‌تن می‌کردم و تو را در جیبم می‌گذاشتم، روی قلبم که هم دل من گرم باشد، هم جای تو امن.

این روزها برنامه‌های جدیدی را در پیش گرفتم، در جهت گسترش کسب‌وکار، در جهت رشد و پیشرفت شخصی. نمی‌دانم به‌کجا خواهم رسید و نمی‌دانم چقدر موفق خواهم بود، اما در این دوران که مجبور به‌خانه‌نشینی شدیم،

متوجه شدم دست کم من برای پیشرفت، برای خلاقیت نشان دادن و اندیشیدن بهتر، باید به دور از برنامه مشخص و ثابت باشم. چهار سال سر ساعت دانشگاه رفتن و برگشتن نمی گویم بی دلیل بود، اما درصد زیادی از آن به جای اینکه به پیشرفتم کمک کند، مانع بود. از اینکه عبارت «دکتر» قبل از اسمم بیاید، خوشم می آید، اما می ترسم بیشتر از این سرکوب شوم و دست و پایم بسته شود. نمی توانم در قید و بند قانونها باشم. اینکه مجبور باشم سر ساعت خاصی جایی حاضر شوم، اینکه مجبور باشم کارهایی را برای کسب نمره انجام دهم که هیچ ارزشی به من نمی افزایند، اضطراب زیادی به روحم وارد می کند. من تنها و آزاد بهره ورتر هستم.

الان زبانی غیر از زبانی که در دانشگاه می آموزم، می خوانم، کار می کنم و حتی کتاب می خوانم و یادداشت برداری می کنم، بی آنکه مجبور به هیچ کدامشان باشم. حتی ورزش هم می کنم. اما همچنان با غیظ به کارهای دانشگاه می رسم، که فقط بارشان از روی دوشم کم شود. نه که با تحصیل مخالف باشم، حرف این است که آدم گاهی وقتها می داند چطور راه به کارش برد، می تواند علم و آگاهی را آنطور که مطلوبش است از روشی کسب کند که برایش آسان تر است. گاهی وقتها قوانین به جای اینکه به نفع مان باشند، به ضررمان هستند.

کلاهدوز من! به قول تو من آدم مرتبی هستم در لباس پوشیدن. آن شب در سریالی که می دیدیم، داشت درمورد حس کردن چمنهای خنک با پای برهنه صحبت می کرد، و منی که جورابم را هیچ وقت خارج از خانه در نمی آورم، دم خواست این کار را انجام دهم. خودم و تو را تصور کردم که به پارک رفتیم و کفش و جورابهای مان را درآوردیم و خنکای چمن را با پوست مان حس می کنیم.

خواست محالی نیست، اما نمی‌دانم این کار را انجام خواهم داد یا نه؛ گفته بودم که جوراب‌هایم مثل عضوی از بدنم هستند. از پاهایم خجالت می‌کشم. نه که زشت باشند یا مشکلی داشته باشند، اما همیشه از آن‌ها خجالت می‌کشیدم، از اینکه دیگران آن‌ها را برهنه ببینند خجالت می‌کشیدم و این اولین بار است که رسماً به این موضوع اعتراف می‌کنم. تو مرا تماماً برهنه دیده‌ای، اما همیشه با جوراب! فقط یک بار کنارت جوراب پام نبود که آن هم آنقدر سریع پام را در کفش کردم که اصلاً ندیدی‌شان.

در سرم آرزوهای بزرگ، فکرهای بزرگی است، خواسته‌های زیادی مدنظرم است. دلم می‌خواهند آنقدر پول داشته باشم که هرکاری دلم خواست انجام بدهم. خواسته‌ای که در این شرایط به‌نظر بسیار دور و سخت می‌رسد.

اما ته دلم هم می‌ترسم. الان فکر می‌کنم که اگر روزی آنقدر پول داشتم که بتوانم هر کاری بکنم، دور دنیا را بچرخم و چیزهای مختلفی را تجربه کنم، احتمالاً از الان حس بهتری خواهم داشت. شاید راضی بودم. شاید خوشحال بودم.

اما می‌ترسم حتی اگر تمام این اتفاق‌ها هم بیفتند، عمر شادی و رضایتم کوتاه باشد و باز هم همه چیز درنظرم خاکستری باشد.

اردیبهشت ۱۳۹۹

چقدر عجیب است، کلاهدوز. اولین کسی که دوستش داشتی، اولین کسی که واقعاً کمی جدی از او خوشت آمده، بعد از سالها همچنان می‌تواند فکرت را به خود مشغول و تو را در رؤیایپردازی غرق کند. اکانتش را اتفاقی از طریق یکی از دوستان در اینستاگرام پیدا کردم و برایش درخواست دادم. فکر کنم هشت‌سالی می‌شود. دوست داشتن هیچ‌وقت دوطرفه نبود، یعنی من همیشه به لحاظ عقلی از هم‌سن و سال‌هایم چند پله بالاتر بودم (بهش می‌گویند روح پیر داشتن)، به‌خاطر همین آن‌ها معمولاً خیلی چیزها را درک نمی‌کردند، اما به‌رحال من از او خوشم می‌آمد. بعد از او هم از بازیگری که شبیهش بود خوشم آمد. هنوز هم می‌آید.

اما احتمالاً من را نشناسد، درخواستم را قبول نکند، شاید اکانتش مدت‌ها است بدون استفاده است و شاید‌های دیگر. نمی‌دانم. اما من از همان لحظه مشغول خیال‌پردازی‌ام، که او هم برایم درخواست ارسال کند، به‌من پیام دهد، حتی قرار بگذارد و همدیگر را ببینیم و حتی شاید رابطه‌ای شکل بگیرد. خیال‌پردازی طولانی کردم. شاید همدیگر را دیدیم، او عوض شده بود و توانستیم کنار هم باشیم. من که هنوز هم از او خوشم می‌آید. اما نمی‌دانم، شاید اصلاً ازدواج کرده باشد، شاید خودش درگیر رابطه‌ای باشد، شاید همانی باشد که هشت سال پیش بوده... .

فقط خواستم بگویم گاهی چه چیزهایی ذهن‌مان را به خودش مشغول می‌کند. «کراش»ی، خوش‌آمدن ساده‌ای، آن هم هشت‌سال پیش، هنوز تأثیر دارد، هنوز ذهنم را به خودش مشغول می‌کند، هرچند احتمالاً شبیه ماجرای مرد اتوبوسی

است که برایت تعریف کردم؛ این هم فقط فکر است و به جایی نخواهد رسید.

\*\*\*

گاهی وقت‌ها افکار و احساس عجیبی به سراغم می‌آیند که درک‌شان نمی‌کنم (انگار همه افکار و احساسم را درک می‌کنم!) مثلاً بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد مثل بعضی شخصیت فیلم‌ها که ناگهان همه چیز و همه کس‌شان را از دست می‌دهند، باشم. ناگهان همه چیز و همه کس را از دست بدهم. حس آزادی خاصی دارد. سخت خواهد بود، اما حس آزادی دارد.

کلاه‌دوز من! خانواده و نزدیکانم برایم مهم هستند، اما گاهی وقت‌ها دلم می‌خواهد دور و برم نباشند. تنها باشم. از طرفی برای مراقبت‌کردن از آن‌ها احساس مسئولیت می‌کنم، از طرف دیگر دوست دارم ول کنم بروم و برای خودم تنها زندگی کنم. البته فعلاً از پس مخارج تنها زندگی‌کردن بر نمی‌آیم، خودت که می‌دانی.

به هر حال این برایم عجیب است که وقت‌هایی چقدر دلم می‌خواهد نباشند، چقدر دلم می‌خواهد تنها باشم، یا که نمی‌خواهم!؟

\*\*\*

بعضی وقت‌ها روز کم می‌آید و بعضی وقت‌ها اضافه. وقت‌هایی که کم می‌آید اضطراب می‌گیرم و حسرت می‌خورم، وقت‌هایی که زیاد می‌آید دیوانه می‌شوم. دیوانه که هستم، دیوانه‌تر می‌شوم. نمی‌دانم با مقدار اضافی‌اش چکار کنم. نه حوصله کار کردن دارم، نه درس خواندن، نه کتاب خواندن، نه فیلم دیدن و نه

حتی صحبت کردن. اگر خودم را به زور بخوابانم فردا دوباره زود بیدار می شوم و وقت اضافه می آورم و دوباره همه چیز تکرار می شود.

به نظرم جدیداً ویژگی خوبی پیدا کرده ام. به سبک زندگی آدم ها احترام می گذارم. مثلاً اگر در گذشته آدمی فلان کار را می کرد (مثلاً هم زمان با چند نفر رابطه داشت) آدم بدی تلقی می کردم، الان بسته به رفتاری که به عنوان انسان با من دارد، به سبک زندگی اش احترام می گذارم. دیگر قضاوتش نمی کنم که بد است یا خوب و امیدوارم اگر مثلاً من مایل به ملاقات حضوری با او نبودم، او هم به من احترام بگذارد و درکم کند. به نظرم باید بیشتر به سبک زندگی همدیگر احترام بگذاریم و تا کسی کاری به کارمان نداشته، ما هم کاری به کارش نداشته باشیم.

درست یادم نمی آید، دیشب بود یا پریشب، اما حس می کردم احتیاج به صحبت کردن با روان شناس دارم. البته روان شناس ها تا حالا کاری برای من از پیش نبرده اند؛ گمان کنم انسان ناشناسی که اندکی از روان شناسی سر در بیاورد و اهل قضاوت کردن نباشد هم بتواند جای روان شناس را برایم پر کند [۶].

به هر حال همان دیشب یا پریشب تصمیم گرفتم با یکی از روان شناس هایی که حدوداً دو سال پیش چند جلسه ای با او ملاقات کردم، قراری بگذارم. طبق عادت همیشگی ام، حرف هایم را از قبل آماده کردم. روی صندلی در اتاقم نشسته بودم و تصور می کردم در مطب هستم. شروع کردم به صحبت، تمام چیزهای مدنظرم را گفتم، حتی به سؤالات فرضی او جواب هم دادم. جلسه تهرینی ام که تمام شد، موبایلم را برداشتم شماره اش را پیدا کنم تا فردا صبح یا صبحی به او زنگ بزنم. هم زمان هم داشتم در ذهنم مرور می کردم راجع به چه موضوع هایی می خواهم صحبت کنم. در اصل داشتم جلسه تهرینی ام را جمع بندی می کردم. در کمال شگفتی هیچ کدام از موضوع هایی یادم نمی آمد که

راجع به‌شان صحبت کرده بودم. لحظه‌ای با خودم گفتم وقت بگیرم، بروم چه بگویم؟! اصلاً نمی‌دانم چرا اینجوری شد. من نیم‌ساعت کامل بخش زیادی از دغدغه‌هایم را برای انسان فرضی تعریف کرده بودم اما پس از آن هیچ‌کدام‌شان یادم نبود. می‌دانستم که دغدغه‌هایی دارم. می‌دانستم که از چیزهایی رنج می‌کشم. اما نه هیچ‌کدام‌شان یادم می‌آمد، نه هیچ‌کدام‌شان برطرف شده بودند. جالب بود. اولین بار بود که این اتفاق برایم می‌افتاد.

کلاهدوزم! دیشب بعد از مدت‌ها خوابت را دیدم. نمی‌دانم آخرین بار که خوابت را دیدم کی بود، برعکس تو که زیاد خواب من را می‌بینی، من غیر از دیشب اصلاً یادم نمی‌آید خوابت را دیده باشم. یعنی دیدم، اما خیلی کم. به‌هرحال، در حال معاشقه بودیم. کاش حوصله‌اش را داشتم، خواب‌هایم را یادداشت می‌کردم تا شاید من هم از میان‌شان به‌الگویی می‌رسیدم.

می‌دانی، مراقبت از حیوانات کار سختی است. قشنگ و لذت‌بخش هست، اما کار بسیار سختی است. چون اگر مشکلی داشته باشند، یک کلام نمی‌گویند چه شده. به‌شان می‌گویم من که می‌دانم می‌توانید حرف بزنید اما می‌خواهید نزنید، دست‌تان برای من رو است. اما باز هم لجبازی می‌کنند. حتی تهدید می‌کنم که اگر ببرم دکتر، آمپول می‌زنند! اما باز هم گوش‌شان بدهکار نیست. فقط پای‌شان که به دامپزشکی می‌رسد، کز می‌کنند یک گوشه و می‌ترسند. از قبلش که می‌گویم با من حرف بزنید که گوش نمی‌کنند. کم غصه داریم، این‌ها هم هی رویش می‌گذارند.

گاهی وقت‌ها به‌هم احتیاج داریم کلاهدوز من، که یکدیگر را تسکین دهیم. اما از راه دور نمی‌شود، با حرف نمی‌شود، فقط باید کنار هم باشیم که بتوانیم همدیگر را در آغوش بگیریم. پس مرا ببخش که اگر یک وقت‌هایی به من

احتیاج داری و من نیستم. دست خودم نیست. تاب ناراحتی‌ات را ندارم. با حرف هم که کاری از دستم (آنطور که دلم می‌خواهد) ساخته نیست. به خاطر همین نیستم و در نبودنم برایت غصه می‌خورم.

دلم می‌خواست که می‌توانستم حال همه را با بغل خوب کنم. یعنی واقعاً حس کنند که حالشان بهتر شده. واقعی. تو، مادرم، بتمن... اما حیف که نمی‌شود.

یادت می‌آید آن روز که داشتیم از موزه برمی‌گشتیم، گفتم ای کاش زندگی واقعی آدم‌ها آهنگ پس‌زمینه داشت؟ مثل فیلم‌ها. اینطوری هم خودت احساس بهتری می‌گرفتی، هم می‌توانستی حس‌ت را به دیگران نشان دهی و از حس آن‌ها هم باخبر شوی. تازه، همه چیز یک جو و انرژی خاصی داشت.

الان دارم به صدای بارانی که نمی‌آید، گوش می‌کنم. بله، به صدای بارانی که همراه با موسیقی ملایمی از داخل هدفونم پخش می‌شود. انگار نه انگار در این مکان منفور نشسته‌ام و غصه چیزهایی را می‌خورم که بعضاً نمی‌دانم چیستند. انگار نه انگار ساعت دو نصفه شب است و من با چشم‌هایم رد مورچه‌ها را روی کاشی می‌گیرم. نمی‌دانم از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند، معلوم نیست. فقط می‌دانم نمی‌خواهم اینجا باشم. خیلی چیزها را نمی‌خواهم... خیلی چیزها... .

گفته بودم می‌توانم دو ساعت بنشینم و به جایی زل بزنم؟

\*\*\*

دوست دارم خودم را با خواب دیشب پریشان کنم تا قدری بیشتر خاطره او در

ذهنم تداعی شود. دیشب خواب گردو را دیدم. در خواب بیمار بود و باز هم او را پیش دکتر برده بودم. اما لپ‌هایش مثل همیشه بود... به خاکستری که نگاه می‌کنم، خیلی وقت‌ها به یاد او می‌افتم. هردوی‌شان را فندق «جهانگیر» و گردو «گومبولو» خیلی غم‌ناک و دردآور از دست دادم، حتی گردو در دست‌های خودم بود که رفت. آن لحظه از ذهنم پاک نمی‌شود. مثل آخرین باری که مادربزرگم را دیدم... امروز خواستم یکی دیگر بخرم. شاید یکی شبیهش را می‌داشتم، قدری دلم آرام می‌گرفت. مسئله را با تو درمیان گذاشتم، کلاهدوزم. باید به یکی می‌گفتم. نمی‌دانم گفتم که فقط بدانی، که منصرف کنی، که دلداری ام بدهی، نمی‌دانم. اما به هر حال توانستی منصرف کنی. شاید هم خودم را اینطور متقاعد کردم. دوست داشتم همه‌شان را می‌داشتم. دوست داشتم می‌توانستم از همه‌شان مراقبت کنم. آن‌ها عضوی از خانواده‌ام هستند. همیشه می‌مانند. دلم بی‌نهایت برای‌شان تنگ شده است. خاکستری ناز می‌خواهد، با چشمانش از من تمناهای ناز و نوازش دارد. آن‌ها با چشم‌های‌شان حرف می‌زدند. شاید باورت نشود، اما واقعاً با چشم‌های کاملاً سیاه‌شان حرف می‌زدند. و من می‌فهمیدم. و من هم با آن‌ها حرف می‌زدم. همه‌شان می‌توانند حرف بزنند. حرف که بزنی همه‌شان متوجه می‌شوند. هنوز هم نمی‌دانم چه کنم. شاید خریدم... گاهی خوشی‌های کوتاه به ناراحتی بلند بعدشان می‌ارزند. گاهی بهتر است چیزهایی را داشته باشی و از دست بدهی، تا اصلاً نداشته باشی.

\*\*\*

فکر می‌کردم این اتفاق ممکن نیست که خانواده آدم برای آدم بی‌اهمیت شوند، یا دلت بخواهد مدتی از تو فاصله بگیرند و دور باشند. این حس برایم تازگی دارد. نمی‌دانم دقیقاً مسببش چیست، نمی‌دانم این حس چقدر واقعی

است، اما حس می‌کنم چنین حسی دارم و نمی‌دانم که باید به داشتن چنین حسی چه حسی داشته باشم.

آن روز با خودم می‌گفتم تا جایی که یادم می‌آید لحظه‌های ناراحتی، گنگ و پر از مالیخولیایم را اینجا، و گمان کنم هر جای دیگری، نوشتم. یادم نمی‌آید چیز شادی بوده باشد. شاید به خاطر این است که نمی‌دانم شادی چه حسی است. شاید به خاطر این است که وقتی شاد هستم هم احساس غم و حتی هراس می‌کنم.

کلاهدوز من! حضور فیزیکی‌ات به من آرامش می‌دهد، باعث می‌شود قدری از این دنیا فاصله بگیرم اما... در این دفعه‌های اخیر با هم بودن مان، نمی‌دانم چرا گاه کس دیگری را به جای تو تصور می‌کنم. نه که بخواهم او جای تو باشد، نه... تصور احمقانه‌ای است، دانستنش برایت احتمالاً آزاردهنده خواهد بود اما برای من هم آزاردهنده است و بیشتر گیجم، اصلاً نمی‌دانم چرا ناگهان به ذهنم خطور می‌کند....

وقت‌هایی که از تو دور می‌شوم- مثل همین الان- دور می‌شوم که با بی‌حوصلگی‌هایم، با منفی‌بافی‌هایم آزارت ندهم. دور می‌شوم که وقت و بی‌وقت تمایل تو به حرف زدن مان باعث نشود از کوره در بروم. دور می‌شوم چون نمی‌توانم واکنشی را داشته باشم که تو انتظار داری. شاید هم دور می‌شوم چون می‌خواهم گم باشم. نامرئی باشم. اگر حضور فیزیکی‌ات بود اینقدر دوری نمی‌جستم. اما این ارتباط‌های مجازی از راه دور، نمی‌دانم. تو برایم عزیزی. دلم نمی‌خواهد کمترین آزرده‌گی خاطری به تو روادارم اما راستش شبیه باتلاق است، چند ساعت، یک‌روز، دو‌روز، انگار هرچه بیشتر می‌گذرد، بیشتر نمی‌توانم خودم را بالا بکشم و با تو ارتباط برقرار کنم. سخت‌تر می‌شود.

انگار که بلد نیستم. انگار که انجام این کار آنقدر سخت است که از سنگینی وزنش باید آن را زمین بگذارم و رهایش کنم.

راستش اوضاع خوبی ندارم. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت هم داشته‌ام. حس می‌کنم آخرش دیوانه خواهم شد. اینکه «حس کنی» داری دیوانه می‌شوی خیلی زجرآورتر از این است که دیوانه «باشی».

مدام فکرهای مختلف به ذهنم خطور می‌کند. فکرهایی که به نظرم قابل پیگیری‌اند و جای پیشرفت دارند، اما یا وقت اجرا کردن‌شان را ندارم، یا هزینه‌شان را یا دل و دماغ و انگیزه‌اش را.

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر دلم برای تنگ شده، کلاهدوز جان. مبادا خیال کنی یادت نیستم... پیراهنی که عطر تو را دارد هرشب می‌بویم و تمام لحظه‌ها تداعی می‌شوند... پوستت، بوی پوستت، موهایت، بوسه‌های مان... .

کاش دلم می‌آمد و می‌توانستم یک دل سیر در آغوشت گریه کنم تا آغوشت، عطر تنت، تسکینم دهد. تا دست‌هایت مرا ننگه دارند... اما وای بر من، وای بر چشمان من، اگر ذره‌ای خاطر تو را مکدر کنند... .

حس می‌کنم حرف‌ها دارم، اما انگار زیر خاکستری روزگارم مدفون شده‌اند. هرچند شاید اگر روزگارم خاکستری نبود، این حرف‌ها را نداشتم... .

خرداد ۱۳۹۹

مشکلات خانوادگی را نمی‌شود در جمع خانواده کنار گذاشت، نمی‌شود وقتی کنار خانواده هستی کنار گذاشت، اما با دیگری که هستی، هردوی‌تان فارغ از آنچه «واقعاً» در زندگی‌های‌تان می‌گذرد، سعی در تسکین یکدیگر دارید، سعی در مرهم گذاشتن بر زخم‌های یکدیگر با نوازش کردن دارید... اما وقت تنگ است، دوباره به خانه و خانواده برمی‌گردی و دوباره همه چیز از نو... حتی در راه برگشت هم که هستید، می‌دانید لحظه‌های جادویی که با هم داشتید، تمام شده‌اند. آری کلاه‌دوز من، برای من اینطور می‌گذرد... .

می‌گویند از هر آدم هفت بدل در دنیا وجود دارد. من بدل خودم را ندیدم، اما یکی هست که چون از او خوشم می‌آید، وقتی کسی را شبیهش می‌بینم حواسم جمع است. تا به حال سه مرد نسبتاً هم‌شکل و هم‌قیافه پیدا کرده‌ام: دوبلور اصلی شکرستان، اولین روان‌شناسم و جی.دی. سالینجر نویسنده. جالب و عجیب است... کاش می‌توانستم بدل‌های خودم را ببینم... کاش می‌شد کسانی که دوست داریم و نمی‌شود، بدل‌های‌شان را می‌دیدیم؛ شاید با آن‌ها می‌شد. شاید اخلاق و رفتار و نگرش بدل‌های‌شان متفاوت بود. شاید در کنار این بدل‌ها می‌شد زندگی کرد و خاطره ساخت، حالا به هر اسمی. شاید می‌شد چهره کسانی را که از دست دادیم، اینطوری طولانی‌تر ببینیم.

چندوقت پیش بالأخره پس از چند سال برای مشخص شدن گروه خونی‌ام آزمایش دادم. B+. از قبلش امیدوار بودم O- باشم تا دهنده عمومی باشم - اما بعد که جواب آمد همین که جزو دسته‌ای از افراد قرارگرفته بودم، حس خاصی به من می‌داد. جزو دسته کسانی که گروه خونی B+ دارند. چیزی مبتنی

بر ژنتیک است، چیز خاصی نیست، همه بالأخره گروه خونی دارند و در دسته‌بندی جای می‌گیرند. اما نمی‌دانم که ما انسان‌ها چرا اینقدر دوست داریم جزو دسته‌بندی باشیم. اینکه ویژگی یا صفتی را به‌مان نسبت بدهند، دوست داریم. حتی گاه از اینکه صفت منفی را به‌مان نسبت بدهند، بیشتر خوش‌مان می‌آید تا اینکه اصلاً درباره‌مان نظری نداشته باشند و نتوانند با صفتی توصیف‌مان کنند. هی! من جزو درون‌گراهام! هی! من جزو کسانی هستم که زود اعتماد می‌کنم! هی! من جزو آدمایی هستم که خیلی حساس و وسواسی‌ان! هی! ببین! من کلاً آدم شکاکی‌ام!

هرچه که باشد، فقط صفتی به من نسبت دهید...!

من حتی از اینکه میان دو دسته در جابه‌جایی باشم، نیز خوشم می‌آید. بعضی‌ها من را آدمی جدی می‌بینند، بعضی‌ها شوخ؛ بعضی‌ها از بیرون جدی و از درون شوخ. انگار وقتی نظری راجع به‌تو می‌دهند یعنی به‌تو توجه داشته‌اند و انسان مورد توجه بودن را دوست دارد!

نمی‌توانم تشخیص بدهم بحران بعد از فارغ‌التحصیلی است که هنوز چند ساعت از آخرین امتحان نگذشته شروع شده است، افسردگی‌ام است، تأثیرات داروها و شرایط جسمانی‌ام است یا چه، اما به‌هرحال حس بیخودی دارم. فکر کردم شاید کلمه‌ای پرجزئیات‌تر برایش پیدا کنم، اما می‌بینم که همین «بیخود» مناسب‌ترین کلمه است.

گاهی معاشرتی می‌شوم. دوست دارم با دوستان قدیم گپ‌وگفت کنم. حتی «بیاین بریم بیرون!» اما به محض اینکه مکالمه تمام می‌شود، باز از همین حس‌های بیخود همراه با مقداری ناامیدی پیدا می‌کنم. به محض اینکه قرارمان

فیکس می‌شود با خودم می‌گویم عجب غلطی کردم. کی حال دارد لباس بپوشد و در این گرما راه بیفتد که تجدید دیدار کند. تازه، کارها و مسئولیت‌هایم چه. کارهایی که خودم را به آنها معتاد کرده‌ام تا قدری به اهدافم نزدیک‌تر شوم، تا قدری بتوانم آزادانه‌تر زندگی کنم، کارهایی که خیلی وقت‌ها حوصله انجام‌شان را ندارم، کارهایی که اگر انجام‌شان ندهم حس می‌کنم وقتم را هدر داده‌ام. کارهایی که دوست‌شان دارم، اما انگار آنها من را دوست ندارند.

نمی‌دانم چون اوضاع زندگی پیچیده و سخت است خانواده‌مان دور و داغان و به شدت روی اعصاب شده یا به دلایلی کلاً همینطوری هستند. یادم نمی‌آید قبل‌ترها چطور بود، انگار همیشه یک مشکلی وجود داشت... مشکلی که مامان همیشه نگران آن باشد و غصه‌اش را بخورد. نمی‌دانم چه چیزی حقیقتاً خوشحالش می‌کند، من حتی نمی‌دانم چه چیزی حقیقتاً خودم را خوشحال می‌کند. اما چیزهای بیهوده را بهانه‌ای برای گرفتن حس خوشحالی می‌کند، چیزهایی که خوشحالش نمی‌کنند، فقط مدت کوتاهی حواسش را پرت می‌کنند.

یونگ راست می‌گوید، خواب‌ها واقعاً حرف زیادی برای گفتن دارند. بعد از خواندن کتابی درمورد او توجهم به خواب‌هایم بیشتر شد. هنوز هم نمی‌توانم به درستی به خاطرشان بیاورم، اما وقتی به هرآنچه که یادم است فکر می‌کنم، می‌توانم پرده از بعضی امیال و ترس‌های پنهان ضمیر ناخودآگاهم بردارم. امیال و ترس‌هایی که متأسفانه نمی‌توانم کاری درموردشان بکنم.

مسئله‌ای که حس می‌کنم باز دارد برایم پیش می‌آید، این است که آدم‌ها وابسته‌ام می‌شوند. شاید شما هم باور نکنید، اما من واقعاً رفتار خاصی نشان نمی‌دهم. به قول وانیل، یکی از دوستانم، جذب این چنینی آدم‌ها یکی از خصوصیت‌های من است که به نظر او مثبت است. اما به نظر خودم ترسناک.

هیچ کار خاصی نمی‌کنی، آدم‌ها وابسته‌ات می‌شوند و بَم! ناگهان دربرابرشان مسئولی! مسئولیتی که هیچ وقت نخواستی. ناگهان همه چیز پیچیده می‌شود. پیچیدگی که هیچ وقت نخواستی و اینطوری است که باز اعصاب و روانت در هم می‌پیچید...! اعصاب و روانی که خودش... .

حس می‌کنم بدون جلیقه ضدگلوله زیر رگبارم. حس می‌کنم بدون بارانی زیر بارانی تند هستم. نه اینکه از گلوله خوردن بترسم یا از خیس شدن واهمه‌ای داشته باشم، اما دلم می‌خواست مواظبم بودند... یا شاید هم تنه‌ایم می‌گذاشتند... .

\*\*\*

گاهی می‌خواهی گذشته‌ات را پشت سر بگذاری، که از تمام اتفاق‌ها و آدم‌های گذشته فاصله بگیری، اما بالأخره راهی پیدا می‌کنند تا وارد حالت شوند، تا آینده‌ات را تحت تأثیر قرار دهند. دوستی قدیمی، دوستی که لحظه‌های سختی را با هم تجربه کردید، دوستی که لحظه‌های سختی را برایت رقم زده، پیامی می‌دهد و تقاضای تجدید دیدار می‌کند. چه دارد بگویند؟ چه داری بگویی؟ تو راه خودت را آمدی. او راه خودش را آمده. اصل شخصیت‌تان که تغییری نکرده. پس به نظرت چرا باید صبح‌گاه را ببینم، کلاهدوز من؟

گاهی آدم‌ها در حالت هستند و از اثری که می‌ترسی روی آینده‌ات بگذارند، می‌هراسی. چرا بتمن بعد از سه سال باید حس وابستگی، حس بیش از حس یک دوست به من پیدا کند [V]؟ چطور جلویش را بگیرم؟ و تو کلاهدوزم، مسائل کوچک کوچک گاهی روی هم تلنبار می‌شوند و باعث می‌شوند حوصله‌ات را نداشته باشم. من را به خاطر رک بودنم ببخش، اما رفتارت هم قدم مثبتی در

جهت برطرف کردن این بی‌حوصلگی نسبت به گفت‌وگو با تو بر نمی‌دارد که هیچ، بدترش هم می‌کند.

شب را به‌تقلا صبح می‌کنم و صبح را به‌تقلا شب. آیا آدم بالأخره روزی می‌فهمد که واقعاً چه می‌خواهد؟ آیا روزی واقعاً می‌فهمد «آره، من توی مسیر درستی هستم.»؟ آیا این سایه‌ها روزی دست از تعقیب آدم برمی‌دارند؟ آیا همه گاهی از کسانی که دوست‌شان دارند زده یا حتی متنفر می‌شوند؟ اما مردم که از این حرف‌ها نمی‌زنند. اگر من از تو، از مادرم یا از هر کس دیگری که نسبت نزدیکی با من دارد سؤال کنم آیا پیش آمده است از من زده یا متنفر شود، چقدر احتمال دارد پاسخ‌تان مثبت باشد؟ از کجا می‌شود حقیقت را فهمید که آدم کمتر احساس بد بودن کند؟ که کمتر عذاب وجدان داشت باشد.

داشتم دنبال چیزی می‌گشتم، ناغافل به تعدادی وسیله که قبل‌ترها (نه خیلی قبل‌تر) خودم را با آن‌ها آزار و اذیت فیزیکی می‌کردم تا کمتر درد روحی‌ام را حس کنم، برخوردم. شبیه اعتیاد می‌ماند. انگار معتادی باشی که هرئین دیده. آن‌ها همیشه همان‌جا بودند، خوب می‌دانستم همان‌جا هستند، اما وقتی چشمم به‌شان افتاد، برای استفاده نکردن‌شان باید مقاومت به‌خرج می‌دادم. باید از اراده‌ام کار می‌کشیدم و البته کشیدم. نه آن‌قدرها (این‌بار) ولی کشیدم. اما مشخص است که هنوز به‌شان فکر می‌کنم. حس می‌کنم در انتظار چیزی هستم، اما نمی‌دانم چه. برایم سخت است. نمی‌دانم مردم چطور همینطور از سر عادت شب‌های‌شان را صبح می‌کنند و دوباره و دوباره همه‌چیز را از نو شروع می‌کنند. شاید آن‌ها هم مثل من منتظر چیزی هستند که نمی‌دانند چیست، فقط خودشان از این واقعیت بی‌خبرند.

دل برای تک تک آدم‌های زندگی‌ام می‌سوزد. تک تک کسانی که می‌شناسم. حتی تک تک کسانی که نمی‌شناسم. (هنوز نفهمیدم دل باید برای خودم هم بسوزد یا نه). همه‌شان چیزی را از دست داده‌اند، همه‌شان چیزهایی را ندارند، از نهایت توانایی‌شان بهره نمی‌برند، سرشان را آسوده بر بالش نمی‌گذارند. غم و غصه آنها شاید بیش از همه چیز من را از درون می‌خورد. تصور کن در حد مرگ حوصله نداری، برخی آدم‌ها هستند که به کمک احتیاج دارند، اما هیچ کاری هم از دستت بر نمی‌آید. حتی گاهی آنقدر خرابی که نمی‌توانی با آنها مهربان باشی. نمی‌توانی لبخند بزنی. اخم می‌کنی در حالی که می‌دانی کار اشتباهی می‌کنی. تمام تقصیرها متوجه تو نیست، ولی خب... تو به سهم خودت مقصری... درمورد من، من به سهم دیگری هم مقصرم... .

من هیچ کس را ندارم، کلاهدوز من. هیچ کس هیچ کس را ندارد. اما من حس می‌کنم خیلی هیچ کس را ندارم. هرچه بیشتر فکر می‌کنم، هرچه عمیق‌تر فکر می‌کنم، وخامت اوضاع در نظرم پررنگ‌تر می‌شود. دیشب خواب دیدم با چاقو به جان پدرم افتادم، فکر کنم داشتم چشمش را از حدقه درمی‌آوردم. من حتی بهش فکر هم نمی‌کنم، گمان نمی‌کنم چیزی هم مرا به یادش انداخته باشد. نمی‌دانم این خواب‌های آشفته از کجا نشأت می‌گیرند. کاش یونگ بود و مرا در تعبیر و تفسیر این خواب‌ها یاری می‌کرد. کاش کسی بود که مرا یاری می‌کرد.

جالب است. وقتی می‌خواهیم نمره ۱۴ مان را در دبیرستان توجیه کنیم، به خانواده‌مان می‌گوییم فلانی ۱۲ شد، فلانی حتی تک شد و جواب آنها این است که چرا خودت را با فلانی که ۱۸ یا ۱۹ گرفته است، مقایسه نمی‌کنی؟ اما وقتی به لحاظ مالی گلایه می‌کنی، وقتی اینجا خودت را با کسی که چیزی را از تو بیشتر دارد، مقایسه می‌کنی، می‌گویند فلانی غذا ندارد، خانه ندارد، تن سالم ندارد. نفهمیدیم، بالأخره کدام طرفی مقایسه کنیم؟ چرا نمره را در نظرمان

دست‌یافتنی‌تر از ثروت جلوه می‌دهید؟ یا چرا آنچه هستیم، آنچه را داریم، تایید نمی‌کنید؟ آری تو ۱۴ شدی، فلانی ۱۲، فلانی هم ۲۰. آری تو خانه نداری، فلانی غذا ندارد، فلانی جزیره شخصی. هرچند آن موقع هم احتمالاً می‌رسیدیم به اینکه «خب که چی؟» یا بالأخره به آنچه باب میل هست، می‌رسی، یا همین کوفتی است که هست. هم روبه‌رو شدن با حقیقت دردناک است، هم اینکه بدانی دارند حواست را از حقیقت پرت می‌کنند. هرچند که حقیقت چیزی است که هیچ‌وقت به‌درستی معلوم نیست.

یک چیزی که جدیداً فکرم را مشغول کرده است، این است که مردم می‌خواهند دنیا را از آخرالزمان نجات دهند. البته این اتفاق واقعاً نیفتاده است که بشود بر اساس آن قضاوت کرد، اما هر فیلم آخرالزمانی که می‌بینی، بازماندگان آخرالزمان دنبال راهی برای سروسامان دادن به اوضاع، برگرداندن بقیه و درست کردن وضعیت هستند؛ واکسن می‌سازند، در زمان سفر می‌کنند، زاد و ولد می‌کنند. آخر برای چه؟ وقتی کلاً هزار نفر روی زمین مانده‌اند، وقتی همه رفته‌اند، وقتی همه چیز دیگر مانند گذشته نیست، وقتی اکثر چیزها معنی‌شان را از دست داده‌اند، چه تلاشی است برای درست کردن اوضاع؟ به چه انگیزه‌ای می‌خواهند همه چیز را به‌روال سابق برگردانند یا تاریخ جدیدی را رقم بزنند؟ چرا آن‌ها هم با همان شرایطی که دارند به‌زندگی‌شان ادامه نمی‌دهند تا بالأخره از صفحه روزگار پاک شوند؟ امید یک چیزی است، اما بازگرداندن این روتین کشنده یک چیز دیگری.

تو الان خوابی، کلاهدوز من. منم و خاکستری که هر چندوقت یک بار از او سؤال می‌کنم آیا از من راضی است یا نه. و خدایا، کاش جوابی بهم می‌داد. ای کاش از من راضی باشد.

باز یاد چیزهایی که گفتم پیدا کردم، افتادم. از ذهنم بیرون نمی‌روند. آدمی را نباید بگذارند زیادی عمیق فکر کند. آدمی را نباید می‌آفریند...

\*\*\*

دیر به دیر می‌نویسم اما دقیقا نمی‌دانم چرا. فکر کنم مهم‌ترین دلیلش این است که باید تمرکز باشد و البته تمایل. به ما گفتند بروید درست‌تان را بخوانید، در کنارش هنر را هم ادامه می‌دهید. برای بعضی کارها دیر شد، انجام بعضی کارها سخت شد، هنر را هم اندکی کنار درس‌مان ادامه دادیم، اما همانطور که معلوم است تمرکز کافی برایش نداریم (ندارم). تمایل هم از آن جهت گفتم که برای نوشتن چیزی که می‌نویسم باید درون‌نگری کرد، باید یادآوری کرد، باید دوباره حس کرد و اینها معمولا چیزهایی نیستند که خوشایند آدمی باشند و برایش راحت باشند.

فکر کنم یک ماه پیش می‌شد که خواب گردویم را دیدم، کلاهدوز من. ناخوش احوال بود، اما مثل همیشه دوست‌داشتنی. پسر است، مگر می‌شود دوست‌داشتنی نباشد! تا جایی که می‌شد خاطرم را با خوابش مشوش کردم تا قدری بیشتر خاطره‌اش در ذهنم تداعی شود. بعضی‌ها تکه‌ای از وجودت می‌شوند. خیلی وقت‌ها که به خاکستری نگاه می‌کنم به یادش می‌افتم. کاش می‌شد از عمر خودت کم کنی و به عمر هرکسی که می‌خواهی اضافه کنی. کاش بالأخره سلطه بر چیزهایی هم دست ما بود. دوست‌شان دارم، تا آخر عمرم دوست‌شان خواهم داشت.

\*\*\*

مشغول تماشای غذا خوردن خاکستری بودم، ناگهان دلم خواست من هم هم قد و اندازه او می‌شدم و کنارش مشغول یونجه خوردن تا قدری بیشتر به او احساس نزدیکی کنم، تا قدری بیشتر به من احساس نزدیکی کند. که گرمای بدنش بدون لمس کردن موهایش هم قابل حس کردن باشد. که عطر تنش بر فضا غالب باشد.

حس می‌کنم به‌زیر بار وظیفه بودن عادت کرده‌ام، همین که خودم را از کاری دشوار کمی آزاد می‌کنم، ناخودآگاه دنبال وزنی با فشار مشابه می‌گردم که بر دوشم بگذارم. گویی کمی آرام گرفتن جرم است. گویی اگر کمی آرام بگیری، چیزهای بی‌نهایتی را از دست خواهی داد.

بزرگ شدن را حس می‌کنم. گاهی حس خوب دارد و گاهی حس نه چندان خوب. اما نگرانم. نگرانم که پیر شدن حس خوبی نداشته باشد... .

درست است می‌گویند، سعی کن خودت را از درون تغییر دهی، اما تصور کن در چهاردیواری بی‌در و پنجره‌ای گیر افتاده‌ای و مدام سعی می‌کنی خودت را از درون تغییر دهی تا چهاردیواری بی‌در و پنجره در نظرت تغییر کند... نه که نشود، اما نائل شدن به این حجم از تسلط و قوه روانی، نیازمند وقت و عمر و «انرژی» ای است که حداقل من در خودم نمی‌بینم.

گاهی دلم ارتباط‌های جدید می‌خواهد. گاهی دلم می‌خواهد بپریم در آغوش همین معدود افرادی که کنارم دارم. گاهی حتی عزیزترین کسانی هم که از فاصله چند متری به من نزدیک‌تر می‌شوند و حتی چند ثانیه کنارم می‌مانند، روانم به هم می‌ریزد. گاهی می‌گویم کاش می‌شد تعادل ایجاد کرد. گاهی خودم یاغی می‌شوم و در پی بر هم زدن تعادلم.

کاش کسی بود که نجات مان می داد. کاش چیزی بود که نجات مان می داد. حتی  
اصلاً نمی دانم نجات یافتن چگونه است... .

راستی کلاهدوز، تو چند ساعت می توانی روی صندلی بنشینی؟

من از یک ساعت بعد از بیدار شدنم (حوالی ساعت سه عصر)، تا الان (حوالی  
پنج صبح) است که روی صندلی ام نشسته ام. دیروز هم همین طور بود. گمان  
می کنم فردا هم همین باشد. همین طوری ناگهان برایم سؤال شد.

تیر ۱۳۹۹

وقت‌هایی هم هست، یا بهتر بگوییم، روزهایی هم هست که در آرامش نسبی به سر می‌بری. وضع زندگی‌ات همان است که بوده، به کارهایت رسیدگی کردی، کتاب خوانده‌ای، فیلم تماشا کردی و عزیزانت حال‌شان تا حد قابل‌قبولی خوب است؛ انگار اوضاع آرام است. اما دقیقاً اندکی که به همین موضوع فکر می‌کنی، می‌بینی چقدر دلت می‌خواهد آهنگ غمگینی گوش کنی و غمگین باشی به جای اینکه در آرامش نسبی به سر ببری.

گاهی حتی اوضاع از این هم عجیب‌تر است؛ وقتی بیشتر از همه حضور کسی را کنارم حس می‌کنم، حضور تو را کلاهدوز، خودم را به هر دری می‌زنم که تنها باشم، که حس تنهایی‌ام بیشتر شود. نمی‌دانم چرا اینطور است، اما گمان می‌کنم که اینطور باشد.

نکته جالبی که هرچه می‌گذرد بیشتر متوجهش می‌شوم، این است که زندگی واقعاً معلوم نیست انسان را به کجا خواهد کشاند. مثلاً تا دوربین عکاسی نخریده بودم، نمی‌دانستم به عکاسی علاقه‌مندم، چه برسد به اینکه بدانم به چه نوع عکاسی علاقه‌مندم. تا ژانر مورد علاقه‌ام را پیدا نکرده بودم، حتی دستم به کتاب خواندن نمی‌رفت (بعد از نوجوانی). چیزهای مختلفی اطراف ما است، مثل جعبه‌های مسابقه‌های تلویزیونی. گاهی یکی را انتخاب می‌کنیم که پوچ است، گاهی پر از امتیاز و گاهی هم معمولی. نکته منفی در این بین اینجا است که هرچه بیشتر پول و سرمایه داشته باشی، بیشتر و سریع‌تر می‌توانی دانه‌به‌دانه یا حتی چندتایی با هم این جعبه‌ها را امتحان کنی و انگار زندگی بیشتر خوش خواهد گذشت.

حالا که فکرش را می‌کنم، به جای آرامش نسبی، همان ناراحتی!

\*\*\*

دلت با پیام دیگری هم خواهد لرزید حتی اگر فردی را عمیقاً از ته قلبت دوست داشته باشی. نمی‌دانم چرا چنین است، اما هست. و بله، من هم جزو کسانی بودم که فکر نمی‌کردم چنین باشد. پس کلاً خیلی به خودتان و تفکراتان اعتماد نداشته باشید!

\*\*\*

روزهایی هست چنان انگیزه داری که می‌خواهی همین فردا دنیا را فتح کنی، اما روزهایی هم هست که فقط دلت می‌خواهد دستانت را پشت سرت حلقه و پاهایت را دراز کنی.

\*\*\*

فکر می‌کردم از تنها بودن نمی‌ترسم. فکر می‌کردم این فقط دیگرانند که نمی‌توانند تنها باشند. اما وقتی یک‌سری آدم‌ها به ما نزدیک می‌شوند، شب و روزمان تا حد زیادی با آنها سر می‌شود، فکر اینکه فردا صبح از خواب بیدار شویم و ببینیم در زندگی مان نیستند حقیقتاً دلهره‌آور خواهد بود.

مرداد ۱۳۹۹

هر بار که مادرم را می‌بوسم، در آغوش می‌کشم یا لحظه‌های خوبی را با او سپری می‌کنم، به یاد تو می‌افتم، کلاهدوز من. شاید اگر چند روز پیش خودکار به دست گرفته بودم، نمی‌گفتم کلاهدوز «من»، اما امروز می‌گویم. احساسات آدم همین‌قدر متغیرند. تو باعث شدی بیشتر حواسم به مادرم باشد. آن اول‌ترها نه، اما الان که مدتی از آن واقعه می‌گذرد، تأثیرت رویم بیشتر است. نمی‌دانم دقیقاً چرا اینطور است، اما اینطور است.

حس می‌کنم کمی بهتر شده‌ای. حس می‌کنم سوگواری را باور کردی. تراپی کمکت کرده است. البته نه اینکه صرفاً خود تراپی و دارو مؤثر واقع شده باشد، بلکه تراپی اینطور است که متعهد می‌شوی به ادامه دادن درمان، پی‌گیر حالت می‌شوی، حواست به تغییرهای کوچک و بزرگی که در وضعیتت به وجود می‌آید، هست. چون بعداً باید آن‌ها را برای درمان‌گرت شرح دهی. خود همین کار به روند بهبودی از درد روحی و روانی کمک می‌کند، جدای از دارو یا راه و روش درمان‌گر. امیدوارم به‌زودی باز هم چشمانت بخندند، که روانت آرام بگیرد، که دیگر وقتی مسیر را اشتباهی می‌آیی وسط خیابان زیر گریه نرنی، که موفق شده باشی این درد را هم مانند دردهای قبلی و بعدی بپذیری و با آن کنار بیایی.

این چند روزه متوجه نکته جالبی شدم. اینکه آدم گاهی چیزهایی را نمی‌خواهد و اصلاً رسیدن به آن‌ها چندان برایش مهم نیست، اما با گذر زمان وقتی می‌بیند آن چیز چقدر می‌تواند در دسترسش باشد، برای رسیدن به آن جدی می‌شود یا دست‌کم اینکه این بار آن را می‌خواهد. مثلاً کسب رتبهٔ دورقمی باعث شد

متوجه شوم شاید روزی که احتمالاً در چهار پنج سال آینده باشد، بتوانم لفظ «دکتر» را هم کنار اسمم یدک بکشم [۸]. منی که این چیزها برایم مهم نیست... البته منظورم موفقیت نیست، لقبها و عنوانها است، زیرا ما با آنها تعریف نمی‌شویم اما این باعث نمی‌شود داشتن آنها لذت بخش نباشد. هرچند که چهار پنج سال زمان زیادی است، چه کسی می‌داند در این مدت چه اتفاقی خواهد افتاد. شاید حتی به خاک سیاه نشستم... تازگی‌ها فهمیده‌ام هم از خوشحال بودن می‌هراسم، هم گاهی بدبینم. هرچند که این تقصیر بازی روزگار است. گمان نمی‌کنم کسی بتواند ژنتیکی مقدار قابل توجهی از بدبینی را ارث ببرد.

کلاهدوزم، دیروز برایت تعریف کردم دوباره آنطوری شده‌ام که نمی‌توانم گریه کنم. آدم یک وقت‌ها چه چیزهای ساده‌ای را دارد اما آنها را استفاده نمی‌کند یا مدام خودش را از استفاده از آنها منع می‌کند. هر بار که این حال را پیدا می‌کنم خوب متوجه این قضیه می‌شوم.

می‌دانی که خاکستری پسر است، پسر سومم. اخیراً متوجه شده‌ام با وضعیت مالی‌ام، حاضرم با بی‌باکی برای خاکستری خرید کنم و فی‌الغور تمام اسباب راحتی‌اش را فراهم کنم و جالب اینجا است که هم پولی که خرج می‌کنم برایم مهم نیست، هم از خرید کردن خوشحال می‌شوم و حتی از خودش بیشتر ذوق رسیدن خریدها را دارم. در حالی که مثلاً اگر همین مقدار پول را صرف خرید چیزی حتی کاربردی برای خودم می‌کردم، خوشحال نمی‌شدم، حتی غصه تمام شدن یا کم شدن پول‌هایم را هم می‌خوردم. فکرکنم فرزند داشتن اینطور باشد. چون برای عزیزانم هم هدیه یا چیزهای دیگر خریده‌ام، اما این حس با آن حس فرق دارد. شاید اگر تو هم روزی فرزندی داشتی، متوجه شدی. شاید هم این حس را همین حالا نسبت به کس دیگری داشته باشی. به هر حال همه

قرار نیست شکل هم باشند.

\*\*\*

همین قدر کلیشه، اما هرچه بیشتر بخوانی، بیشتر بینی، بیشتر بگردی و جست‌وجو کنی، بیشتر یاد بگیری، بیشتر خود را در معرض آزمون بگذاری و به چالش بکشی، می‌فهمی حقیقتاً چقدر نمی‌دانی! چقدر چیزها هست که هنوز کامل بلد نیستی، چقدر چیزها هست که می‌خواهی یادبگیری، چقدر وقت کم است، چقدر کار زیاد است، چقدر اضطراب هست، چقدر راه طولانی است.

البته در همین بین ممکن است آنقدر تحت فشار قرار بگیری که نتوانی قدم از قدم برداری. یا ممکن است متوجه شوی چه چیزها هستند که می‌توانی در آنها به پیشرفت برسی، اما هزینه‌ی کافی برای پرداختن به آنها نداری. یا گاهی مایوس‌کننده‌تر، سلامت روانت سد بزرگی سر راهت می‌شود. چیزی که دیگران درک نمی‌کنند... چیزی که چندان جزو عامل‌های کمرختی و بی‌حالی قرارش نمی‌دهند، چیزی که چندان جدی‌اش نمی‌گیرند، با این حال چیزی که خودش می‌تواند گاه تأثیر مثبتی بر مسیر پیش رو و شخصی که در حال تبدیل شدن به آن هستی بگذارد.

شهریور ۱۳۹۹

۱۰

گاهی حس می‌کنم به راحتی می‌توانم از تو بگذرم و گاهی با خودم می‌گویم اگر دیگر در زندگی‌ام نباشی یا برایت اتفاقی بیفتد، چه؟

مهر ۱۳۹۹

مهر کتاب (nbookcity.com)

هرکسی آشغال در خیابان بیندازد، کار بدی انجام داده است، هر کسی از در باز خانه مردم داخلش را نگاه کند، کار بدی انجام داده است، هرکسی فکر کند به علت صمیمیتش با کسی می‌تواند به او بی‌احترامی کند، کار بدی انجام داده است، هرکس نوبت را رعایت نکند، کار بدی انجام داده است... مگر اینکه! مگر اینکه آموزش ندیده باشد. مگر اینکه به او نگفته باشند، آشغال ریختن در خیابان و مکان‌های عمومی کار بدی است. مگر اینکه حواسش نبوده باشد دیگران در خیابان آشغال نمی‌ریزند. مگر اینکه خودش با تفکر به این مسئله پی نبرده باشد. در این صورت کار بدی انجام داده است، اما نمی‌توان به او خرده گرفت.

چند روز پیش که در مترو بودم، پسرک دست‌فروشی مشغول صحبت با موبایل ساده‌اش بود و برای خامی کارت می‌کشید. پسر سن و سالی نداشت، دبستانی بود، اما آنقدر قشنگ با پدرش پشت تلفن صحبت می‌کرد که از او خوشم آمد. «آره با دایی‌ام. نگران نباش بابا، خدا بزرگه.» و بعد که برای آن خانم کارت کشید، کاغذ رسید را خواند، مچاله کرد و کف واگن انداخت.

آشغال انداختن در مکان‌های عمومی کار بدی است، اما به پسر کم‌سنی که اینطور با پدرش محترمانه و باحیا صحبت می‌کند، نمی‌شود خرده گرفت. اگر یادش می‌دادند، حتم دارم که یاد می‌گرفت.

یادم نیست چه واقعه‌ای باعث شده بود، اما چند وقت پیش یادداشت گذاشتم در مورد رفتار به‌خصوصی در آدم‌ها بنویسم. آدم‌هایی هستند که خود را در

جمعیت گم می‌کنند، مثلاً در جمعی که آنها داخلش حضور دارند، نباید اعلام کنی از آنها بهتری، که با آنها مخالفی، که نظری داری یا حتی گاهی نباید نشان دهی از آنها بامزه‌تری یا کلاً اصلاً تو هم بامزه‌ای! لِم اخلاقی‌شان اینطور است. در جمع باید آنها را به حال خودشان گذاشت و برای گرفتن بهترین نتیجه از صحبت با آنها باید در خلوت و به‌طور خصوصی نزدشان رفت، وقتی که هیچ تماشاگری ندارند (اگر خیلی مجبورید با آنها صحبت کنید!) اینجور وقت‌ها کمتر خودشان را گم می‌کنند. البته حساب آنهایی که در همه حال می‌خواهند زورگویی کنند و در جمع یا در خلوت ضایع کنند و اعتماد به نفس و عزت نفس را از بین ببرند تا عزت و اعتماد به نفس خودشان از آن تغذیه کند، جدا است. باید تا جایی که می‌شود از این افراد دوری کرد زیرا هر قدر هم که تهدیدی برای‌شان به حساب نیایی، دست خودشان نیست، باید طوری رفتار کنند انگار که قدرت دست آنها است و تو موجود حقیری بیش نیستی.

آبان ۱۳۹۹

گاهی از اینکه خودکارم را بردارم و بنویسم، می‌ترسم. نمی‌دانم دقیقاً چه نوع هراسی است، مطالب در ذهنم هستند، اما دستم به دفتر و خودکار نمی‌رود. همین می‌شود که گاهی بعضی از افکار و مطالب مدنظرم حیف می‌شوند.

می‌خواستم بگویم آدم‌های زندگی‌مان نباید لزوماً لقبی داشته باشند، حتی لازم نیست بعضی از آنها را «دوست» بنامیم. اما همین آدم‌ها - که بعضی‌هایشان دوست آدم می‌شوند - جرقهٔ فکر یا مجموعه افکاری را در ذهنت می‌زنند و باعث می‌شوند در چیزی به‌رشد برسی. احتمالاً اگر رابطه به‌رابطهٔ دوستانه و مداوم تبدیل شود، این رشد هم تداوم می‌یابد. نووا به من گفت حرف‌زدنش با من به‌او انگیزه می‌دهد تا دست به‌کار شود، تا انرژی بگیرد و من هم می‌گویم حرف‌زدن با او باعث شد که من در برخی مسائل کندوکاو بیشتری کنم. هرچند که ارتباط کوتاهی بود و شاید به‌ماه هم نرسید، اما فکر می‌کنم که این آشنایی برای هر دو طرف سود داشت. حقیقتاً امیدوارم در زندگی‌ام از این دست آشنایی‌ها - و حتی بهتر از آن - بیشتر نصیبم بشود.

موضوع دیگری که خیلی منتظر بودم بیایم و راجع به‌آن بنویسم لمس کردن است. اینکه چگونه گاهی لمس کردن کوتاه‌شانهٔ فردی بعد از مدت‌ها، پس از سال‌ها، می‌تواند برای هر دونفر تسکین‌دهنده باشد. جریان خون در رگ‌ها سریع‌تر می‌شود و از انسان اطمینان، محبت و اهمیت متصاعد می‌شود. تمام این‌ها فقط با مکث دستی روی شانهٔ فردی! و تو خوشحالی از اطمینانی که ایجاد کرده‌ای و او خوشحال است از حمایتی که دریافت کرده است و نمی‌تواند چشم از تو برگیرد. من طرف‌دار حیرت‌زده‌کردن و کارهای ناگهانی نیستم،

خودت می‌دانی، کلاهدوز من، اما گاهی اوقات واقعاً باید این کار را کرد!

به انگلیسی می‌گویند استاگر، به فارسی می‌گویند به‌پا یا دیدزن یا چیزی توی همین مایه‌ها. هرچند که فارسی کلمه حق مطلب را به‌درستی ادا نمی‌کند، اما اینجا در معنایی که مدنظر من است، یعنی دیدن شبکه‌های اجتماعی و پیام‌رسان‌های دیگری، بدون اینکه او بداند به‌کار می‌رود. یعنی بروی پست‌هایش را ببینی، عکس پروفایلش را ببینی و از این جور کارها. نمی‌دانم چند سال از به‌پایان رسیدن آشنایی‌ام با رو می‌گذرد. آشنایی که به‌تلخی و با دلخوری به‌پایان رسید. شاید دو سال، شاید سه سال، اما هنوز هم گاهی او را استاک می‌کنم. شاید او هم گاهی این کار را انجام دهد. موضوع این است که او جزو کسانی بود که کاملاً مورد اعتماد بود و کنارش احساس امنیت می‌کردم، اما رابطه برای من به‌شکل دوستی و عادت بود (دست‌کم آن موقع) و برای او به‌شکل عشق و دست‌آخر او به اعتماد خیانت کرد و همه چیز با انکار و آزار و اذیت او به‌پایان رسید و تا مدت زیادی در دل من دلشوره و اضطراب عمیقی به‌دلیل کاری که کرده بود، افتاده بود. حالا موضوع این است که چند روز پیش عکس پروفایلش را نگاه کردم و متوجه شدم علاوه بر اینکه قدری صورتش پر شده بود، موی بلند مشکی‌ای هم گوشه کادر بود، یعنی عکسی دونفری بود که دیگری را بریده بود.

حس خاصی است. برای من عشقی در کار نبود [۹]. شاید هم بود. اما او بود که به‌عاشق‌بودن اصرار می‌ورزید و حالا هم او بود که به‌زندگی‌اش ادامه داده بود و کس دیگری را وارد زندگی‌اش کرده بود. آن هم به‌این زودی. هرچند در لبخندش چیزی بود که شبیه لبخندهایش نبود در عکس‌هایی که کنار من می‌انداخت. لبخندش در عکس‌های با من واقعی‌تر و از ته‌دل‌تر است. چه کسی می‌داند، شاید دختری که کنارش است ته‌شبهاتی هم به‌من داشته باشد!

کلاهدوز من، گاهی انسان‌ها برای یکدیگر کافی هستند، تمام آنچه هستند که می‌خواهند، اما معمولاً یکی از آن‌ها باید برود، بگردد، ببیند تا مطمئن شود همانی که دارد برایش کافی است، که هیچ‌کس او نمی‌شود، که ارزش ندارد رابطه‌اش با او را به هیچ‌قیمتی به‌مخاطره بیندازد. البته این فقط سناریوست است، شاید اینطور نباشد. نه که آن طرف کافی نباشد، بلکه شاید هرکس به‌نحو متفاوتی کافی باشد... هر زمان اطلاعات بیشتری داشتم بیشتر می‌نویسم... .

\*\*\*

کلاهدوزم! برجسبی که برای لپ‌تایم گرفتی، لبه‌هایش ورامده است. هرچه با دست فشارش می‌دهم، نمی‌چسبد. فکر کنم کم‌کم عمرش رو به‌اتمام است. با خودم گفتم آن را می‌گنم، روی کاغذ می‌چسبانم تا بگذارم کنار بقیه هدایایی که به‌من دادی، اما به‌آن عادت کرده‌ام. دلم نمی‌آید. نمی‌دانم صبر کنم کامل خراب شود تا بعد آن را بگنم، یا الان بگنم تا از خراب شدن هرچه بیشترش جلوگیری کنم؟

به هرچیزی که مربوط به تو است، دل‌بستگی دارم... .

\*\*\*

داشتم مقاله‌ای می‌نوشتم، کلاهدوزم، اما هی دودل بودم که بنویسم حیوان‌تان، سگ‌تان، گربه‌تان... انگار که ما صاحب‌شان هستیم؛ اما لحظه‌ای با خودم فکر کردم ما برای بچه‌ها هم می‌نویسیم فرزندان، پسران، دختران... .

کمی بعد از اینکه کلمه‌هایی مثل پوزه را استفاده کنم هم حس بدی گرفتم، اما باز فکر کردم قسمتی از بدن‌شان است، نامش پوزه است. این کلمه‌ها وقتی بد هستند که به انسان نسبت داده شوند. شاید حتی آنقدر هم بد نباشند. مشکل از آنجا است که مدام به ما می‌گویند و گفته‌اند حیوان‌ها پایین‌تر و پست‌تر از انسان‌ها هستند. چرا باید برای این موجودهای مظلوم صفت پست را استفاده کرد؟! صفت پایین‌تر را استفاده کرد؟! نمی‌فهمم....

\*\*\*

خواستم برایت کمی از افسردگی «ام» بگویم، کلاهدوز من، شاید باعث شد من را بهتر حس کنی. هرچند همین حالا هم از تمام کسانی که در زندگی‌ام بودند و هستند، بیشتر حسم می‌کنی.

افسردگی‌ام اینطور است که هیچ حسی ندارم. نه می‌توانم عمیقاً ناراحت شوم، نه عمیقاً خوش‌حال. سعی می‌کنم خودم را ناراحت کنم، سعی می‌کنم خودم را خوش‌حال کنم، اما به جز ذره‌ای بیشتر جواب نمی‌دهد. آدم به اینجا که می‌رسد ابتدا سعی می‌کند به هر چیزی که صرفاً «حسی» به او می‌دهد، چنگ بیندازد و آن را امتحان کند (مواد مخدر، مشروب الکلی، رابطه‌های الکی، قرص، خودآزاری، خرید کردن، موسیقی...). اما آن‌ها هم راهی از پیش نمی‌برند. قبلاً هم برایت گفته‌ام، حس پوچی است که وقتی به آن می‌رسی، وقتی درکش می‌کنی، دیگر راه برگشتی نیست. نمی‌توانی چیزی که درک کرده‌ای را درک نکنی و اینطور می‌شود که گاهی ماه‌ها حتی یک قطره اشک هم نمی‌توانی بریزی، یا برعکس شب‌ها آنقدر اشک می‌ریزی که از حال می‌روی. کنار دیگران ناگهان وسط خنده لب‌هایت بی‌دلیل جمع می‌شوند و زل می‌زنی به ناکجا... .

شهر کتاب (nbookcity.com)

نمی‌دانم چرا با اینکه حرفی برای گفتن دارم، از اینکه سراغ نوشتن در این دفتر بیایم، می‌ترسم. انگار دست به دامان هر بهانه‌ای می‌شوم که با توجیه آن، کار نوشتن امروز را به فردا بیندازم. حتی همین الان هم به خاطر سردرد می‌خواستم دست به قلم نشوم.

قدری پیش از کسی خوشم آمده بود، می‌خواستم دوست جدیدی پیدا کنم. نمی‌دانم. تمام رابطه‌ها که اسم خاصی ندارند یا دست‌کم از ابتدا ندارند. اما به من گفتند یک دوست که داری، دوستان دیگر می‌خواهی چکار؟ آخر مگر آدم فقط یک دوست دارد؟ مگر همه آدم‌ها شبیه همند؟ او دست آخر دوستم نشد، اما کمی بعدتر، بعدتر از دیدنش فهمیدم من حتی برای یک دوست هم به سختی وقت دارم، چه برسد به بیش از یک دوست. شاید همین بهتر باشد که بی‌خود وقت مردم را هم نگیرم...!

نمی‌دانم به آن اشاره کردم یا نه، کلاهدوز من، اما اندیشه‌هایی را که می‌خواهم در موردشان بنویسم، تقریباً همان موقع که به ذهنم می‌رسند در گوشی‌ام تایپ می‌کنم تا بعد که دست به قلم شدم یادم باشند. اما نکته اینجا است که نوشتن در مورد اتفاق‌ها و بینش‌های چند روز قبل سخت است. آدم انگار اصلاً عوض می‌شود. دیگر آن احساس خاص را نداری. دیگر آن فکر خاص را نداری. دیگر تأثیر فلان انگیزه ناگهانی بر تو از بین رفته است. آن موقع نه، اما شاید دوباره تمام این‌ها جرقه زده شوند. موضوع این است تو هر لحظه آدم متفاوتی هستی. یا دست‌کم من فکر می‌کنم که باشم.

نمی‌دانم، شاید تو هم تاکنون چنین حسی را تجربه کرده باشی، شاید هم نه، نمی‌دانم. اما گاهی آنقدر احساس سبکی می‌کنی که وقتی داخل خودرو نشسته‌ای، دلت می‌خواهد در را باز کنی، خودت را رها کنی، در همین حین که مشغول تجسم درد خوردن سرت به جدول هستی، کشیده‌شدنت روی آسفالت را حس کنی، ناگهانی بودن همه چیز را، خارش جاری شدن خون روی پوستت، شاید اگر یک‌بار این کار را کردی دیگر نگرانی نداشته باشی، شاید در همان لحظه‌ها، فقط همان لحظه‌ها که هنوز هوش و حواست سر جایش نیست، نه بعدش است نه قبلش، فقط در همان چند لحظه اتفاق افتادن ماجرا احساس آزادی بکنی... .

نمی‌دانم این فکرها دقیقاً چیست، اما گاهی که در سکوت در خودرو می‌نشینم چنین افکاری را تجربه می‌کنم.

چند وقت پیش مسئله‌ای که برای یکی از نزدیکانم پیش آمد، باعث شد به اهمیت موضوعی پی ببرم: اینکه اگر خودت را کشف نکنی، ممکن است وقتی خودت را کشف می‌کنی یا به کشفیات بزرگ و مهمی در مورد خودت می‌رسی که دیگر دیر شده است. تأمل در خود مسئله مهمی است. فکر کن پنجاه سال از سنت گذشته باشد و تازه بفهمی قادری چند نفر را هم‌زمان دوست بداری، آن هم با توجه به جامعه و اعتقادهایی که با آن بزرگ شده‌ای. باید ذهن را برای پذیرش باز گذاشت. باید از کاویدن خود، تجربه کردن و قبول کردن چیزی که هستی، نهراسید، مادامی که صدمه‌ای را به هر لحاظ به تو وارد نسازد. راجع به تجربه کردن بعضی چیزها گاهی از من می‌شنوی و گاهی حس می‌کنم ناراحت می‌شوی، اما من از همین چیزها است که می‌ترسم. می‌ترسم زمانی برسد که دیگر دیر شده باشد و کاری از من برنیاید.

طی این چند روز گذشته به مسائل دیگری هم برخوردم. مثلاً به چشم خودم دیدم و حس کردم که هرچه سنت بالاتر برود، ناگواری‌های بیشتری را شاهد هستی، مثلاً از دست رفتن آخرین فرد از خانواده مادریت. فکرش را بکن، مادرت دیگر نه عمه و عمویی داشته باشد، نه خاله و دایی و بدتر از همه نه پدر و مادری.

شاید یکی از دلایل اینکه دم نمی‌خواهد خیلی سنم بالا برود، همین است. همین و خیلی چیزهای دیگر... .

یکی از دلایلی که به خاطر آن نمی‌خواهم بیرون بروم، این است که نمی‌خواهم رنج و سختی دیگران را ببینم. رنج و سختی‌هایی که خودم، دوستان و خانواده‌ام می‌کشیم به کنار، اما رنج مردم غریبه که نمی‌توانند آن را پنهان کنند، غم‌انگیزی خاصی دارد. آن روز پس‌رکی در مترو بود که دستمال کاغذی می‌فروخت. شب بود و می‌خواست آخر خط پیاده شود. روی یکی از صندلی‌های روبه‌روی من نشست. لحظه‌ای سرم را بالا آوردم و علاوه بر چهره زیبایش دیدم بینی‌اش را که پاک می‌کرد به دیوارهای مترو می‌مالید. پس‌رکی که سه‌تا دستمال را پنج‌تومان می‌فروخت... .

اتفاقاً آن روز با هم بیرون بودیم، کلاهدوز من. هر بار که از کوتاهی‌هایی که به ظاهر در حق مادرت کردی، صحبت می‌کنی، در دم می‌گویم خب، من هم همین کارها را می‌کنم، میلیون‌ها نفر دیگر هم می‌کنند، قرار است روزی مثل تو من هم تا این اندازه از چنین مسائلی پشیمان شوم؟ می‌شوم... نمی‌شوم... نمی‌دانم... فقط می‌دانم که نمی‌توانم... کاش زودتر از او از دنیا بروم. زودتر از همه کسانی که دوست‌شان می‌دارم. آیا این خودخواهی است؟ نمی‌دانم... .

هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی دستم را هنگام رانندگی کسی روی پایش بگذارم  
و هنگام دنده عوض کردنش قربان صدقه حرکت عضله‌های پایش بروم،  
بعد هم قربان صدقه کل وجودش. چه چیزهایی وقت‌هایی دل آدم را گرم  
می‌کنند...!

دی ۱۳۹۹

شهر کتاب (nbookcity.com)

بعضی دوستی‌ها را باید و نباید تمام کرد. اگر برای درست کردن‌شان کاری نکنی تمام می‌شوند. اگر تمام شوند دلت می‌شکند اما اگر تمام نشوند بعداً ممکن است کاری کنند تا دلت طور دیگری آسیب ببیند. رابطه‌ها پیچیده‌اند. هر دو طرف باید برای پیچیده‌شدن رابطه‌ها آمادگی داشته باشند وگرنه آن رابطه محکوم به نابودی است. اگر از آمادگی طرف مقابل مطمئن نیستید چیزی را پیچیده نکنید، رابطه را بیش از آنچه نیاز است، صمیمی نکنید وگرنه باید خطر خراب‌شدن همه چیز را - برای خودتان به جهنم، برای طرف مقابل از خدا بی‌خبر - به جان بخرید و بعداً او است که آدم بده قصه‌ای می‌شود که برای دیگران تعریف می‌کنید.

اسفند ۱۳۹۹

کلاهدوز من، افسردگی و مهلت با هم نمی‌سازند. برای آدمی که افسرده است نباید مهلت تعیین کرد، وگرنه اضطراب او را در برمی‌گیرد و از بیخ و بن می‌زند زیر همه چیز. از آدمی که افسرده است باید مراقبت کرد. باید گذاشت او بازه زمانی تعیین کند، در غیراین صورت ممکن است قید شغلش را هم بزند، شغلی که با هزار بدبختی خودش را مجاب کرده بود تا سر آن بماند.

\*\*\*

کلاهدوز، آن روز استادمان از یکی از بچه‌هایی که دیر سر کلاس آمده بود، پرسید: «چی شده؟ عیب نداره که دیر اومدی.» آن هم کلاسی‌مان هم گفت که گوش درد دارد، اما اصطلاح فرانسوی‌ای که برای گفتن این جمله‌اش استفاده کرد، درست نبود. استادمان سؤال کرد دکتر رفته است یا نه و تا منتظر بود آن هم کلاسی جوابی بنویسد، دلیل درست نبودن اصطلاحش را گفت و بعد هم سریع پشت‌بندش گفت برگردیم سر درس‌مان. یعنی دیگر منتظر جواب او نماند. البته حق داشت، دختر بزرگی بود، نمی‌مرد که. اگر لازم می‌شد، می‌رفت دکتر. اگر هم مسئله آنقدر جدی نبود که دکتر نمی‌خواست. به هر حال مهم نبود. مثل ما که دلیل دیر آمدن استاد دیگرمان برای‌مان مهم نبود. درد داشت و از دکتر می‌آمد. به ما چه. خیلی از او خوش‌مان می‌آید، نگرانش هم بشویم. به هر حال خواستم بگویم این بی‌اهمیتی و بی‌اعتنایی دوطرفه است. اگر ما در این جهان نباشیم، جای‌مان را پر می‌کنند و کک هیچ‌کس هم نمی‌گزد و این نظریه‌ای است که در اوایل نوجوانی‌ام می‌خواستم از آن مقاله‌ای دربیآورم، بعد با خودم فکر کردم چقدر بدیهی. حتماً همه این را می‌دانند و بر آن‌ها واضح و

مبهرن است. دیگر چه کاری است که بیایم در باب آن صحبت کنم. اما همین چند وقت پیش، درست یادم نیست، جایی خواندم یا شنیدم که یکی از فیلسوفان به طور جدی چنین چیزی را با عنوان نظریه‌ای مطرح کرده و حالا دیگران آن را به رسمیت می‌شناسند. گویا آنقدرها هم که من فکر می‌کردم اندیشه‌ی واضحی نبوده و در اوان نوجوانی فیلسوفی بودم برای خودم!

فروردین ۱۴۰۰

مبهرن کتاب (nbookcity.com)

وقت‌هایی نمی‌توانی پای چیزهایی بهانی که به‌شان اعتقاد داری. وقت‌هایی نمی‌توانی کارهایی را انجام ندهی که می‌دانی انجام دادن‌شان درست نیست. اراده داری، اما شرایط جور نیست. عواقب جدی است.

چند ماه سعیم را کردم، اما نشد. این به‌این معنا نیست که من دست برداشتم، قیدش را زدم یا دیگر تلاشی در این زمینه نمی‌کنم. اما شاید کمی وجدانم از این بابت راحت است که واقعاً سعی کردم. واقعاً متعهد بودم. هنوز هم هستم. هر تکه گوشتی که به‌دهان می‌گذارم، در هر لقمه، از حیوان بی‌چاره‌ای که سلاخی شده و نه فقط سر سفره‌ما، سر سفره‌آدم‌های مختلف دیگری هم هست، معذرت‌خواهی می‌کنم. دلم می‌خواهد تک‌تک‌شان بدانند جای‌شان پیش من امن است. که اگر از گرسنگی در حال مردن هم باشم، مانند هم‌نوع خودم با آن‌ها رفتار می‌کنم و هیچ‌وقت هیچ‌کدام‌شان را برای خوردن نمی‌کشم تا از گرسنگی نمیرم. واقعیت این است که به‌انسان‌های گیاه‌خوار بی‌توجهی می‌شود، دست کم گرفته می‌شوند، عرصه برای‌شان مهیا نیست، به‌خاطر همین در مسیر درستی که گام برمی‌دارند دچار مشکل‌های بسیاری می‌شوند. هیچ‌وقت کسی را موعظه به‌گیاه‌خوار شدن نکردم، اما حقیقتاً در شرایط فعلی یا دست‌کم با سبک زندگی من به‌قیمت جان آدم تمام می‌شود. از طرفی باید جواب بقیه را هم بدهی. به‌نظرم در این مورد به‌فرهنگ‌سازی جهانی احتیاج است. ما چه حقی داریم موجود زنده‌ دیگری را چون زورمان می‌رسد، پرورش دهیم، بکشیم و گوشتش را بخوریم؟ تفاوت من با گاو، سطح درک و هوشمندی‌مان است، آیا این یعنی من می‌توانم آزادانه آن‌ها را پرورش دهم، بکشم و بخورم؟ پس فیلم‌هایی که می‌سازند و در آن‌ها آدم‌فضایی‌های از بشر

هوشمندتر همین کار را با انسان می‌کنند و او را به‌بردگی می‌گیرند و برای هدف‌ها و مقصدهای مختلف پرورش می‌دهند هم حق هستند. شاید اگر امروز کسی بود که با ما این کار را می‌کرد، ما آن را با ضعیف‌تر از خودمان نمی‌کردیم و اگر می‌کردیم هم دست‌کم در آن صورت تعادل و عدالت برقرار بود.

اردیبهشت ۱۴۰۰

سفر کتاب (nbookcity.com)

آیا وقتی عشق یا دوست داشتنی واقعی باشد، به کس دیگری فکر نمی‌کنی؟ با کس دیگری در ذهنت، حتی به کوتاهی یک لحظه، خیال‌بافی نمی‌کنی؟ می‌گویند که نه، اما من از جواب‌شان چندان مطمئن نیستم. این از آن سؤال‌هایی است که مشتاقم به خاطرش بیشتر زندگی کنم تا بتوانم به‌طور قطعی جوابش را دریابم.

ولی عشق چیست؟ صرفاً کلمه‌ای برای نشان دادن دوست داشتن عمیق است؟ برای من که دوست داشتن عمیق همان دوست داشتن عمیق است. قبل‌ترها فکر می‌کردم می‌دانم عشق چیست، اما هرچه گذشت، فهمیدم فهمیدن آن سخت‌تر می‌شود.

توی خواب دست می‌کشی به موهای کوتاه کسی که در واقعیت هیچ‌وقت به‌هیچ‌وجه نمی‌توانی به‌سرش دست بکشی. نگاهت می‌کند. نگاهش می‌کنی. لبخند محوی گوشه لبش است. زمان واقعاً می‌ایستد و تو وقتی از خواب بیدار می‌شوی، صدها بار آن لحظه را در سرت دوره می‌کنی. امروز کشف جدیدی کردم: ما عشق را در خواب و رؤیای خود تجربه می‌کنیم. عشق رؤیایی. عشق غیرممکن. کاش می‌شد بعضی خواب‌ها را چند بار دید... .

\*\*\*

همین امروز ناگهان کشف کردم یکی از دلایلی که نویسندگان به خاطرش از زیر بار نوشتن در می‌روند (مثلاً من بعد از روزها ننوشتن، همین الان هم که فرصتی

برای نوشتن پیش آمد، رفتم دو تا میوه آوردم و در کمال آرامش داشتم می‌خوردم‌شان) این است که کسی منتظر اثرشان نیست. وقتی چیزی را ترجمه می‌کنی بیشتر وقت‌ها از قبل قراردادی داری، اما درمورد نوشتن اینطور نیست و همین است که آدم را دلسرد و بی‌دل و دماغ می‌کند.

کلاهدوز! یادم نیست چند وقت پیش با هم کجا قرار داشتیم، در راه رفتن بودم یا برگشتن، فقط یادم است توی مترو بودم و خواهر دختر کوچولویی داشت به او می‌گفت چشم گوسفند را می‌خورند. بعد دختر کوچولو برای اینکه مطمئن شود خواهر بزرگترش اذیتش نمی‌کند از مادرش پرسید: «چشم گوسفند می‌خورن؟» مادرش جواب داد: «آره.» و سؤال بعدی دخترک این بود: «چشم آدم چی؟» آن موقع بود که امیدوار شدم به اینکه شاید کسانی میان ما، کسانی بعد از ما باشند که خودشان را از حیوانات برتر ببینند و جانور برای‌شان جانور باشد.

کلاهدوز من! مدتی بود که علاوه بر زمین و زمان، از دست تو هم دلخور بودم. دلخوری زیاد. البته حرفی بهت نمی‌زدم. به خیال خودم نمی‌خواستم بحث درست کنم یا خاطرت را بیش از آنچه هست، مکدر بکنم. بعد ناگهان به این رسیدم که آدم برای اینکه حالش خراب باشد، بهانه پیدا می‌کند، بهانه می‌سازد. چرا؟ چون حال خراب بیشتر مزه می‌دهد. این بود که بعد از آن کوشیدم رفته‌رفته مشکلاتم را با تو برطرف کنم و دیگر جایی برای دلخوری نگذارم.

من کسی هستم که سخت دم برای آدم‌ها تنگ می‌شود. کم پیش می‌آید که دم تنگ شود. اما چند وقتی هست که دم برای کسانی که در گذشته به من بدی کرده‌اند هم تنگ شده است. نمی‌دانم چرا. شاید دم برای خاطرات مان تنگ شده. شاید دم برای کسانی که زمانی بودند، تنگ شده. نمی‌دانم... .

خرداد ۱۴۰۰

شهر کتاب (nbookcity.com)

درست است که آدم یکی - دو نفری را بیشتر به خودش نزدیک نگه نمی‌دارد، اما حقیقت این است که آدم برای انجام کارهای مختلف به دوست‌های مختلف احتیاج دارد (البته نه همیشه، در بیشتر مواقع). مثلاً یک دوست برای شوخی زیاد و همه‌جوره، یک دوست که پایه پیاده‌روی باشد، یک دوست که به محض دریافت پیامت در هر شرایطی جوابت را بدهد... به خاطر همین است که فقط داشتن یک شریک زندگی کافی نیست. داشتن یک دوست صمیمی هم معمولاً کافی نیست.

آن روز مشغول کاری بودم و خیره به چیزی در جایی که فهمیدم بعضی‌ها لیاقت زندگی‌های چنانی را ندارند. شاید صریح و تند و بحث‌انگیز به نظر برسد، اما من خوب فکرها را کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام. واقعاً بعضی‌ها لیاقت زندگی‌های مرفه را ندارند. (تکذیب هم نمی‌کنم که از موافقان از بین رفتن فاصله طبقاتی‌ام، اما با وضع و اوضاع فعلی جهان اینطور فکر می‌کنم.) نمی‌دانم دلیلش چیست. رگ و ریشه‌شان است؟ تربیت‌شان است؟ شخصیت‌شان است؟ واقعاً نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم همان است که گفتم، کلاه‌دوز من و این برای کسانی که ارتباط خیلی خیلی نزدیکی با این افراد دارند به شدت ناراحت‌کننده و دردآور است.

نمی‌توانم بگویم در تمام این سال‌ها، چون نسبتاً سن و سال زیادی ندارم، اما در همین سال‌هایی که افکار و اندیشه‌هایم در حال شکل‌گیری بودند هیچ‌وقت علاقه‌ای به سیاست نداشتم. هیچ‌وقت آدم سیاسی نبودم. باورم این بود که این چیزی است که از آن چیزی سرم نمی‌شود (مگر کسی هم سرش می‌شود!) پس

همان بهتر که از آن دوری کنم. به علاوه به امکان پذیر بودن اصلاحات نیز باور نداشتم. تا اینکه بعد به نتیجه ای رسیدم: فرد گاهی به آدم سیاسی تبدیل می شود چون بی عدالتی وجود دارد. چون به او زور می آید. چون حرصش می گیرد. چون هیچ کاری از دستش بر نمی آید.

آه کلاهدوز من! می دانی، بعضی دردها را نمی شود به کسی گفت. روی دید شریک زندگی ات به تو اثر می گذارد اگر مدام از چیزی در مورد خودت گله کنی. خانواده هم که معمولاً اگر مرگ و زندگی نباشد توجهی نمی کنند. اگر دوستانت بدانند دفعه دیگر که پیششان می نشینی، معذب می شوی. پس باید خودخوری کنی. باید تمام بارش را تنهایی به دوش بکشی. البته برای بعضی دردها گروه هایی هست که افراد هم دردی که یکدیگر را نمی شناسند، در آن دور هم جمع می شوند و هرکس از درد خودش می گوید تا بلکه آرام بگیرد. اما خب، اینجا که من تابه حال چنین گروه هایی ندیدم، مگر برای اعتیاد.

راستی، مدتی پیش چیزی یاد گرفتم. قبل تر از این گلایه کرده بودم خوشم نمی آید خود را صاحب حیوان خانگی مان بدانیم. حالا کلمه درستش را یاد گرفتم: سرپرست. ما سرپرست حیوانات هستیم نه صاحب شان.

تیر ۱۴۰۰

چند روز پیش داشتم با روان‌شناسم حرف می‌زدم، البته حرف نمی‌زدم، چت می‌کردم. چون مشاوره غیرحضوری را بر مشاوره حضوری ترجیح می‌دهم. می‌دانم برای گرفتن مشاوره می‌روم، می‌دانم هزینه پرداخت می‌کنم، می‌دانم باید بگویم تا کمک بگیرم، اما دست خودم نیست، وقتی حضوری در چنین موقع‌هایی صحبت می‌کنم هم تمرکز کافی ندارم، هم ممکن است دروغ بگویم هم ممکن است به نوعی واقعیت را تحریف کنم. به خاطر همین چند روز پیش که داشتم با روان‌شناسم گفت‌وگو می‌کردم، نکته‌ای که می‌دانستم اما توجهی به آن نداشتم را یادآوری کرد، اینکه انرژی هر فرد میانگینی از انرژی پنج‌فرد نزدیک به او است، اگر انرژی آن‌ها بالا باشد، انرژی فرد بالا می‌آید و گرنه در بهترین حالت انرژی بقیه به سطح انرژی فرد می‌رسد و من دورم پر است از انرژی‌آشام‌ها. من تمام سعیم را می‌کنم که از کسی انرژی نگیرم و بقیه هم برای انرژی دادن به من سعی نمی‌کنند.

برای خودمان آدم‌هایی انتخاب می‌کنیم که شرایط و تفکراتی نزدیک به ما دارند تا ما هم بتوانیم در منطقه امن‌آشنای خودمان بمانیم. این کار به ما حس خانه بودن می‌دهد، اما بیرون از خانه هم کم‌چیزهایی برای دیدن و تجربه کردن نیستند.

نمی‌توانم بگویم کسی دوستم ندارد. دروغ است. کسانی هستند که دوستم دارند. اما دوست داشتن متقابل کافی نیست. می‌گویند که هست، اما دست‌کم برای من که نیست. مثل این می‌ماند که تو و یک نفر دیگر هر دو گل‌رز دوست داشته باشید. خب که چه؟ چه به کار شما می‌آید؟ چه به کار گل؟ اما اگر

گل رز را بردارید و بکارید، باغ و باغچه‌ای از گل رز درست کنید، به دیگران گل هدیه دهید، گل‌ها را رنگ و وارنگ به هم قلمه بزنید، تزئین‌شان کنید، باهاشان حرف بزنید، نوازش‌شان کنید و کلی کار دیگر... قضیه فرق می‌کند.

انگار در این خانه‌های اسکیمویی در قطب شمال زندگی می‌کنم. حتی پنگوئن‌ها هم نمی‌آیند که تسکینم بدهند.

نمی‌خواهم بخوابم. نمی‌خواهم بیدار باشم. می‌خواهم بیهوش شوم که لازم نباشد تصمیمی بگیرم.

من را ببرید گردن بزنید. تا تیغ‌های تیز، پوست و استخوان‌هایم را با برش صافی از هم جدا کند، سرم غلتی بخورد و در سطل بیفتد یا با چند غلت بالآخره جایی روی زمین بایستد و خون از رگ‌های قطع شده‌ام بیرون بریزد.

\*\*\*

کلاهدوز من! مدتی است که فهمیده‌ام مشکلاتی که به خاطرشان به دیگران می‌خندی یا به دیده‌ت مسخر بهشان می‌نگری، روزی سر خودت می‌آیند و آن موقع است که می‌فهمی چقدر گردی زمین کامل است.

از من به دور بود امروز چنین در مقابل تو، در مقابل آن خانم درمان‌گرت اشک بریزم. انتظارش را نداشتم. اما فهمیدم بعضی چیزها که از حد بگذرند واقعاً خودشان را نشان می‌دهند. کسل و بی‌حوصله‌ای اما اگر چیزی مدتی باشد که از سر حد مجاز تحملت عبور کرده باشد، به معنای واقعی کلمه وا می‌دهی و دیگر نمی‌توانی. اگر هنوز وا ندادی یعنی همچنان می‌توانی تحمل کنی.

«می‌خواهی کات کنی، ولی دلت نمی‌یاد؟» سری که به‌نشانه تأیید بالا و پایین می‌شود و بغضی که می‌ترکد. عقل و دل هم که مثل همیشه خدا حیرانند... چطور می‌شود از بوییت، نرمی پوستت، خندیدنت با چشمانت، آغوش همیشه گرمت گذشت... این بار را خودت بیا و کاری کن که نه دم بخواهد کات کنم نه دم بیاید... .

\*\*\*

دیشب کسی دوباره به من گفت برایش صددرصد و کامل هستم. قبلاً هم کسی به من گفته بود ایده‌آلش هستم. یادت می‌آید، کلاهدوز من؟

جالب اینجا است که به چشم خودم گاهی کمتر از زباله و گاهی هیچ نیستم... .

\*\*\*

گاهی آدم بین انتخاب‌های سخت می‌ماند. مثلاً وقت‌گذرانی با آدمی را انتخاب کنی که می‌دانی برایت خطرناک است اما این احتمال هم هست که کنارش ماجراجویی جالب و فوق‌العاده‌ای داشته باشی، یا آدمی را انتخاب کنی که امن است اما دست آخر ممکن است پیچیدگی‌هایی پیش بیاید که فکر و ذکر هردوی‌تان را نابود کند. دوست دارم که تجربه کنم، می‌ترسم که تجربه کردن برایم گران تمام شود (البته تجربه هردوی‌شان).

\*\*\*

آدم بچه که دارد باید همیشه مراقبش باشد. باید همیشه حواسش به او باشد. من دیشب در اتاق خودم خوابیده بودم و بچه‌ام در اتاق خودش. ملایم را از دست دادم. ظهر که بیدار شدم آمدم دارویش را بدهم، دیدم خشک شده بود. آن موقع که برای نجاتش به من احتیاج داشت، نبودم و وقتی دیدمش، به خیال اینکه خواب است تکانش دادم. بعد دیدم سرش بیرون خم شده و چشم‌هایش را آرام بسته است. انگار که واقعاً خواب است. اما دیگر مثل همیشه سرش را تو نبرد و با دست چشم‌هایش را نمالید. مادر ناشی برایش بودم... قرن‌ها انقراض‌های بزرگ را پشت سر گذاشته بود، شش‌ماه کنار من دوام نیاورد... لام تا کام با هیچ‌کس صحبت نکردم. به هرکدام از دوستانم که فکر می‌کردم، دست و دم به حرف زدن با آنها نمی‌رفت. انگار هیچ‌کس واقعاً نمی‌فهمد. انگار گفتنش به هیچ‌کس آرام نمی‌کند. تنها کسی که دوست دارم ماجرا را برایش تعریف کنم، روان‌شناسم است. صدایش آرام می‌کند. می‌دانم که پول می‌دهم به حرف‌هایم گوش دهد و با من هم‌دردی نشان دهد، اما این را به حرف زدن با دوستانم ترجیح می‌دهم؛ صدایش آرام می‌کند.

مسخره است! کسانی آدم را آرام می‌کنند که دورند، که غیرقابل دسترسی‌اند، که نمی‌شوند.

\*\*\*

امشب قرار بود با روان‌شناسم صحبت کنم. هنوز هم ماجرا را برای کسی تعریف نکردم. همیشه وقت‌شناس بود اما الان ۲۹ دقیقه است که منتظرم. فکر نکنم دیگر بیاید. صدایش نمی‌زنم. لابد حوصله او را هم سر بردم، فراموشم کرده است و تنهایم گذاشته. شاید هم... نمی‌دانم. به هر حال چقدر به این

گفت وگویی یکی - دو ساعته امید بسته بودم... .

کاش می‌توانستم در آسایشگاهی باشم. از آن‌هایی که به هرکس اتاق و تخت و صندلی اختصاصی می‌دهند. همان‌جا باشم و هیچ کاری نکنم. گاهی از صبح بنشینم روی صندلی راحتی و از پنجره تا شب فضای بیرون را تماشا کنم و گاهی هم بروم بیرون، توی محوطه قدم بزنم، تمام گل‌ها را با دقت تماشا کنم، تمام برجستگی‌های تنه‌های درختان را از نظر بگذرانم، روی نیمکتی بنشینم، بعد هم برگردم داخل، به پهلو روی تختم دراز بکشم، دستانم را بگذارم زیر سرم و باز هم از پنجره به بیرون زل بزنم. کاش می‌شد... اما فکر نمی‌کنم آسایشگاه‌ها کسی به این سن و سال را برای آسودن بپذیرند... .

\*\*\*

روان‌شناسم فردا شبش آمد. سر وقت، مثل همیشه. گویا در تاریخ جلسه برای من سوءتفاهم پیش آمده بود. مسئله‌ای که هست این است که به وابستگی میان مراجع و درمان‌گر دچار شدم که البته گذرا است. به خاطر اینکه خیلی از جزئیات افکار و احساسم را می‌داند، به خاطر اینکه می‌دانم همیشه طرف من است، به خاطر اینکه صدایش آرامم می‌کند حتی اگر خیلی وقت‌ها کاری از پیش نبریم، به خاطر اینکه آرزو می‌کنم کاش پدرم بود، یا عمویم. نمی‌شناسمش اما خب، با همین چیزهایی که دیدم و شنیدم می‌گویم. درک می‌کنم رابطه‌مان کاری است، شغلش است، ولی خب، حتماً احساسات من برایش جای تعجبی ندارند و با این دست مسائل آشنا است.

بعد از حدود دو سال به رو پیام دادم. چند وقت قبلش آدمم عکس‌های من را پاک کنم تا فلشم خالی شود، اما تک‌تک‌شان را نگاه کردم و دیدم با تمام

سختی‌ها و اضطراب‌هایی که به من تحمیل کرد، باز هم واقعاً دم برایش تنگ شده است. من هم اشتباه‌هایی داشتم. شاید می‌شد یک جورهایی مسئله را حل و فصل کرد و به توافق‌هایی رسید. فکرها را کردم و پیام دادم. دور از انتظارم نبود، اما خب، وقتی از خودش شنیدم با کسی در رابطه جدی است، فکر کنم برای اولین بار به لحاظ عاطفی واقعاً دل شکسته شدم. او برایم گریه می‌کرد، دم از عشق می‌زد، هرآنچه در توانش بود و به نظرش می‌رسید انجام داد تا رابطه‌مان تمام نشود. و حالا او بود که گذشته بود، که اینقدر راحت با آدم دیگری صمیمی شده و پیوند جدی شکل داده بود. بدبینم کرد به اظهار عشق. برایش خوش‌حالم، ولی خب برایم عجیب است. آدم‌ها گاهی چه ادعاهایی می‌کنند و بعد چه راحت راه‌شان را می‌کشند و می‌روند. البته انتظار نداشتم بعد از تمام شدن رابطه‌مان دیگر به هیچ بنی‌بشری چشم نداشته باشد، ولی به نظرم زود بود، آن هم برای آدمی که ادعای عاشق شدن می‌کرد.

بعد از روان‌شناسم اول به او گفتم که ملایم را از دست دادم. چون وقتی داشتم جهان‌گیرم را از دست می‌دادم درکم کرد و کنارم بود. او را لایق دانستم که جزو اولین نفرهایی باشد که این خبر را می‌شنود، با اینکه ملایم را نمی‌شناخت.

با این همه احساس مختلف تنها مانده‌ام. ناراحتم... ناراحت.

مرداد ۱۴۰۰

می‌توانم بگویم تقریباً زیاد به من گل داده‌اند. اما چند وقت پیش فهمیدم واقعاً چقدر گل دوست دارم، البته مادامی که چیده نشده باشد. به خاطر همین است که وقتی گل هدیه می‌گیرم، چندان به‌وجود نمی‌آیم. شاید گل می‌خواسته همان جایی که بوده است، بمیرد، نه اینکه خرید و فروش و دست‌به‌دست شود. شاید هم گل ماجراجویی باشد. من که نمی‌دانم. همین ندانستن‌ها است که آدم را مردد و ناراحت می‌کند.

بعضی وقت‌ها می‌مانی کار درست چیست. اینکه آنچه در دلت هست را بیرون بریزی تا بعداً پشیمان نشوی که ای کاش این کار را کرده بودی و حداقل به خودت و دیگری فرصتی برای درنگ می‌دادی یا اینکه آنچه در دلت هست را بگذاری همان جایی که هست سربسته بماند تا مبادا رابطه کسی که الان با دیگری است اما همچنان بند تو است را به هم بریزی و باز انبوهی بلاتکلیفی برای همه درست کنی. گفتم که، این ندانستن‌ها... .

می‌خواستم با جمله‌ای تأثیرگذار و به‌یادماندنی این فصل و کلاً این کتاب را تمام کنم، اما آدم‌ها با چیزهای متفاوتی تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

پس با یک توصیه تمامش می‌کنم: هر وقت خواستید از او عکس بگیرید بگویید چقدر خوشگل است، عکس بهتری می‌شود.

«چقدر شما خوشگلی، کلاهدوزم!»

کلیک!

شہریور ۱۴۰۰

شہر کتاب (nbookcity.com)

## 1. The Confessions .

۲. اینطور که پیدا است نشده است!

۳. داستانی از کورت توخولسکی خواندم که در آن به طرز جالبی نگران بود مبادا هیچوقت نمیرد و آخرش با این تمام شده بود که دم مرگ که هرکاری می‌کند از دنیا نمی‌رود، به بقیه می‌گوید ببخشید، دفعه اولم است!

۴. آن موقع نه، اما الان دیگر روحم خبر دارد که چیست.

۵. کمی بعد از این ماجرا شدیداً به کتاب‌ها روی آوردم. اگر حوصله‌اش را دارید در وب‌سایتم مطلبی درمورد اینکه چرا نمی‌توانیم کتاب بخوانیم، نوشتم که بد نیست نگاهی به آن بیندازید.

۶. حالا کاملاً ملتفت شده‌ام که اصلاً اینطور نیست، آن هم بنا به تأثیراتی که روان‌شناس آخری‌ام رویم گذاشته.

۷. البته بعداً فهمیدم که سوءتفاهم بوده است و با هم رفعش کردیم.

۸. هم اکنون اصلاً برایم مهم نیست و نمی‌خواهم.

۹. حالا می‌دانم که کمی بود.

حرف برای گفتن بسیار است  
و وقتی نمی شناسم، نمی شناسی،  
نمی شناسیم و نمی شناسند بسیارتر.  
گاهی خلاف جهت شنا کن.  
گاهی بیش تر مشاهده کن تا نگاه.  
گاهی بشنو.  
گاهی تأمل کن.  
به هر نتیجه ای رسیدی بگو.  
ما همه دنبال جوابیم...



۵۵۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-453-165-1



9 789644 531651

[www.majidpub.com](http://www.majidpub.com)